

گاهنامه مجله هفته

بنیادی آبرومند که وظیفه سازمان
مرکزی اطلاعات آمریکا (سیا) را بجا
می آورد - از کارائیب تا افغانستان با
گذار از اروپا

دیدگاه هایی پیرامون رکود بزرگ:
دیوید هاروی و انور شیخ

جایگاه جنبش کارگری از نگاه
تئورسین های جنبش پسانتخاباتی -
قسمت دوم - بخش یک

اوباما، یوش لایت؟

تعدیل ساختاری و جامعه مدنی

کارگران اروپا نیز به سازمان مبارز
طبقاتی نیاز دارند

سیاست های اساسی دولت چین برای
مقابله با بحران

گوانتانامو و عدالت

درباره "خروج" ارتش آمریکا از عراق

شناخت جنبش های جدید کارگری در
"جهان سوم"

ویروس های جنگی

در باره "خروج" ارتش آمریکا از عراق

هرگز فراموش نکنیم: جنگ های شیطانی زمانی ممکن خواهند بود که انسانهای خوب از این جنگ ها پشتیبانی کنند

Michael Moore

OpenMike / ZCommunications

این را میدانم که ما دوهفته است از دست جنگ عراق خلاص شده ایم و اکنون افکار ما متوجه فصل آغاز فوتبال و هفته فشن نیویورک است و آغاز شدن برنامه پائیزی تلویزیون در چند روز دیگر هیجان انگیز نیست!

با این وجود قبل از اینکه آن مسئله ای که همه ما می خواهیم از صمیم قلب فراموش کنیم از نظرم پاك شود، اجازه می خواهم چیزی را بگویم که باید گفته شود و آنهم خیلی روشن و صریح:

ما به عراق حمله کردیم چون اکثر آمریکائی ها به اضافه لیبرال های خوبی چون آل فرانکن، نیکلاس کریستوف و بیل کلر از "نیویورک تایمز"، داوید رمنیک از "نیو نیویورک"، مجریان "آتلانتیک" و "نیو ریپوبلیک"، وایل هاروی واین اشتاین، هیلری کلینگتون، شومر و جان کری این را می خواستند.

البته تقصیر اصلی این جنگ طبیعتاً بر دوش بوش/شنی/رومفلد/ولفوویتز بود زیرا که آنها بودند که دستور حمله و حضور بمباران ها، اشغال و دستبرد غارتگرانه به صندوق مالی ملی ما را صادر می نمودند. من شکی ندارم که اعمال آنها بعنوان جنایت غیر قابل بحث قرن جدید در تاریخ ثبت خواهد شد.

خوب چگونه موفق به این کار شدند - با توجه به این واقعیت که آنها انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۰ را باختند چون ۵۴۳۸۹۵ رای کم داشتند؟ بعلاوه اینکه اکثریت مردم در کشور (آمریکا) احتمالاً از یک چنین جنگی پشتیبانی نمی کرد. (در نتیجه یک همه پرسی نیوزویک در اکتبر ۲۰۰۲ آمده که ۶۱٪ کسانی که مورد سؤال قرار گرفتند، گفته اند برای یک چنین جنگی بسیار مهم است که بوش تأیید صد در صد سازمان ملل را داشته باشد). البته او یک چنین تأییدی را هرگز نگرفت. پس چگونه آنها این مسئله را انجام دادند؟

مهمترین نکته: آنها موفق به جنگ شدند (افکار عمومی هم به آنها کمک کرد) زیرا که بوش و شرکا به شیوه ای استثنائی موفق شدند نیویورک تایمز را بجائی برسانند تا ردیفی از سرمقالاتی را بچاپ برسانند که در آن آمده بود صدام حسین صاحب تمامی آن "تسلیمات کشتار جمعی" است.

دولت به اندازه کافی زرنگ بود که محافظه کاران " فوکس نیوز" یا " واشنگتن تایمز" را با چنین اطلاعات غلطی تغذیه نکند بلکه بجای آن از روزنامه لیبرال رهبری کننده آمریکا استفاده نمود. احتمالاً آنها هر صبح زمانی که روزنامه نیویورک تایمز را ورق می زدند از خنده روده بر می شدند. در آن روزنامه آنها عملاً کلمه به کلمه سناریو ها و تم هائی را که دست پخت خودشان در دفتر معاون رئیس جمهور بود، می خواندند.

من برای این جنگ روزنامه نیویورک تایمز را مقصر تر از بوش می دانم. آن چیزی که به بوش و شنی ربط پیدا می کند، کاملاً قابل انتظار بود که تلاش بکنند مسئولیت این اعمال را از سر خود باز بکنند. در واقع این وظیفه " نیویورک تایمز" و کلا رسانه ها در مجموع بود که کار خود را انجام دهند و این آدمها را متوقف سازند: رسانه ها می بایست در مقابل دولت سگ نگهبان خستگی ناپذیری باشند که مردم را مطلع سازند تا آنها فعال شوند. بجای این نیویورک تایمز توجیحات لازم را برای دولت بوش فراهم نمود. دولت حالا می توانست بگوید (وگفت): هی نگاه کنید حتی تایمز هم می گوید که صدام صاحب تسلیمات کشتار جمعی است.

بعد از اینکه به این صورت این سنگ فرش چیده شد آدمهای بوش توانستند ۷۰٪ افکار عمومی را قانع سازند که این جنگ را پشتیبانی نمایند - چه موفقیتی! بالاخره این همان افکار عمومی بود که در سال ۲۰۰۰ حتی ۴۸ درصد آراء اش را به بوش نداد. لیبرال هائی که جنگ را در آغازش پشتیبانی می نمودند مهمترین عاملی بودند تا جنگ به اکثریت مردم قبولانده شود.

برای من روشن است که هیچ رسانه ای - حداقل هیچ رسانه آمریکائی - بطور واقعی در باره این مسئله مشکل صحبت نخواهد نمود. چه کسی از ما دلش می خواهد به این مسئله فکر کند که لیبرال ها طرف بوش را گرفتند و شرایط این جنگ را فراهم ساختند؟.

بله قبل از اینکه حافظه جمعی ما کم کم گم شود، لطفاً می خواهم که با هم روراست باشیم. من می خواهم در اینجا صورت سانسور نشده وقایعی را که منجر به جنگ شد مطرح نمایم. من به شما قول می دهم که روزیونیسست ها تلاش می کنند که حقایق در راه رسیدن به

کتاب های تاریخی گم شوند.

بچه هائی که در اولین سال جنگ دنیا آمدند در ماه سپتامبر کلاس دوم ابتدائی را آغاز می کنند.

بچه هائی که سال ۲۰۰۳ یازده ساله بودند، حال به سنی رسیده اند که سرباز بشوند و در عراق کشته شوند - طبیعتا تنها در یک لشکر " غیر جنگنده ". این بچه ها هیچگاه نخواهند فهمید که چرا موضوع به اینجا ختم شد - اگر که ما این را نفهمیم -.

بگذارید واضح توضیح بدهم: این جنگ ممکن گشت و پشتیبانی شد اولاً از سوی لیبرال هائی که از پشت پوشش خود بیرون نیامده و مایل بودند که خاموش بمانند و دوماً از سوی لیبرال هائی که ادعا داشتند، نمایش بازی کردن کولین پائول جلوی جامعه بین الملل را باورکردنی می دانند و رسماً پشتیبانی خویش را برای حمله به عراق اعلام می نمودند.

در آغاز ۲۹ سناتور دمکرات اقرار نمودند که آنها آراء شان را به نفع جنگ می دهند. سپس ما شاهد یک نمایش خجالت آور بودیم : گزارشگرانی که نمی توانستند در انتظار بنشینند تا از آنها خواسته شود یک گردش تفریحی با مزه بر روی یک تانک برادلی داشته باشند. من واقعا مایوسم. مایوس در باره کسانی که من روی دخالتشان بر علیه این دیوانگی حساب می کردم و در باره کسانی که وقتی می خواستیم جلوی این جنگ را بگیریم دست ما را در حنا گذاشتند.

هر کسی که در ماه مارس ۲۰۰۳ بر علیه جنگ صحبت می نمود موقعیت شغلی خود را بر باد می داد. مدرک شماره یک: " دیکسی چیکس " که خواننده اش ناتالی مینز تنها یک جمله انتقاد آمیز گفته بود در همان لحظه " دیکسی چیکس " موقعیت خویش را از دست داد. بروسه اسپرینگستن به شکلی فعال از " دیکسی چیکس " دفاع نموده و در کلورادو یک دی جی اخراج گشت زیرا که از پخش آهنگ های دیکسی چیکس خودداری نموده بود.

سپس فرستنده تلویزیونی " ام اس ان ب س " تنها کسی را که در شوی تلویزیونی شبانه اش به جنگ انتقاد نموده بود اخراج نمود: پیل دونا هو یک افسانه تلویزیونی. هیچکسی در این فرستنده و یا در فرستنده دیگری بشکلی همبستگی خویش را با دونا هو اعلام ننمود. شوی تلویزیونی دونا هو برای همیشه تعطیل گشت - البته آنها نمی دانستند که ادامه دهنده راه دونا هو در برنامه ساعت ۲۰ که آدمی ورزشی با نام کیت اولبرمن بود به یک شخصیت عالی و ممتاز منتقد جنگ تبدیل بشود - هر شب و هر شب و هر شب - و تعدادی آدمهای دیگر - بیل ماهر، جانه آن گارفالو، تیم روبینز و سیمور هرش - بدون وحشت واقعیت ها را

می گفتند. بله بقیه کجا بودند؟ به ناگهان تمامی آن صدا های لیبرال در رسانه ها کجا بودند؟ بجای این رسانه ها در سال ۲۰۰۳ و ۲۰۰۴ با مسائل زیر ما را دوره کردند: آل فرانکن. او گفت که وی یک پشتیبان مردم جنگ بر علیه صدام است. شش ماه بعد، بعد از اینکه جنگ آغاز گشت وی هنوز می گفت " دلایلی برای جنگ بر علیه صدام وجود داشت..... من احساسی دوگانه دارم و هنوز مطمئن نیستم که آیا حتما غلط بود این جنگ را شروع نمود".

نیکلایوس کریستوف: پاورقی نویسنده روزنامه نیویورک تایمز. کریستوف در یکی از پاورقی هایش به من حمله نمود و مرا با رادیکال های راست و دیوانه که ادعا نموده بودند هیلری کلینگتون یک قاتل ازوینسه فورستر است مقایسه نمود. کریستوف گفت آدمهائی مثل من (مایکل مور) آغل های سیاسی را دوقطبی می کنند. او همه کسانی را که به خود اجازه داده بودند دلایل جنگ بوش را " دروغ " بخوانند بر منبر برده بود.

هوول رینز. سردبیر روزنامه لیبرال نیویورک تایمز. دیوگ فرانتر سردبیر اسبق نیویورک تایمز زمانی گفته بود که رینز مشتاق بود مقالاتی دریافت کند که جنگ طلبان واشنگتن را پشتیبانی کند.... وی توی ذوق مقالاتی می زد که در تم هائی چون " تسلیحات کشتار جمعی احتمالی عراق " و رابطه احتمالی با القاعده در مقابل موضع دولت آمریکا قرار می گرفتند. در کتاب " هارد نیوز " آمده " یک دوجین منبع در میان روزنامه نیویورک تایمز حاکی از این دارند که راینز می خواسته برای همیشه ثابت کند وی روزنامه را بشکلی اداره نمی کرده که خیانت به وجدان لیبرالی آن بشود..... ".

کلر. وی آنزمان پاورقی نویسنده روزنامه نیویورک تایمز بود. او می نویسد " امکان دارد که ما شاهین های مردم زمانیکه موضوع بر سر منطق جنگ است با هم هم نظر نباشیم: از آمریکا محافظت کردن، بارعراقی های تحت ستم را سبک کردن و خاورمیانه را اصلاح کردن. اما ما در کل روی یک مسئله توافق داریم که منطق هیچ کاری نکنیم بدرد نمی خورد..... ما برای قبول یک آلترناتیو که مطابق آرزوهای ما نیست، تحت فشار بزرگی قرار گرفته ایم".

(نیویورک تایمز رسانه ای ریاکار است - آنچنان ریاکار که بعد از اینکه راینز بازنشسته شد کلر جای وی را گرفت.)

روزنامه نیویورکر. روزنامه ای است برای لیبرال های واقعا ریز که سردبیرش داوید رمنیک در ورق های روزنامه از جنگ پشتیبانی می نمود: تاریخ مارا به راحتی نخواهد

بخشید اگر که به این نتیجه رسیده باشیم در باره رهبری خشونت بار، استبدادی که نه تنها تسلیحات کشتار جمعی تولید می کند بلکه می خواهد از آن استفاده نماید، تصمیم نگیریم..... برگشت به این استراتژی ابلهانه که به صدام دهنه بزنی، خطرناکترین گزینه خواهد بود". (این روزنامه برای اینکه امنیت خود را تضمین کند مقاله ای دیگر از سوی سردبیر دیگر نیویورک تایمز با نام ریک هرزبرگ در تقابل با مقاله اول چاپ نمود که در این مقاله موضعی ضد جنگ گرفته شد.)

برخی از کسانی که در بالا از آنها نام برده شد در این فاصله از پشتیبانی آنزمانی خویش از جنگ عراق اعلام پشیمانی نمودند. روزنامه نیویورک تایمز کارشناسان خویش را برای تسلیحات کشتار جمعی اخراج نمود و از خوانندگان معذرت خواهی نمود. آل فرانکن یک سناتور خوب گشت و کریستوف امروز به واقع پاورقی های خوب می نویسد. (به پاورقی یکشنبه گذشته توجه شود ۱)

اما با این وجود تحت حفاظت پشتیبانان جنگ چون این لیبرال های رهبری کننده و از طریق پشتیبانی اکثریت دمکرات ها در سنای آمریکا، راست ها توانستند بدون کنترل یک هیستری شیطانی را بر علیه تمامی آنهایی براه اندازند که همقدم آنها نبودند (از زمره خود من) و آنها را تهدید کنند. کم نبودند رسانه هایی که از من بعنوان " ضد آمریکائی" و "غیرآمریکائی" نام بردند. یعنی اینکه من از تروریست ها دفاع می کنم و یک خیانتکارم". در اینجا به چند مثال برای آنچه که رسانه ها در باره من نوشتند اشاره می کنم. نقل قول ها از سوی دو مفسر محافظه کار مهم ملی ما مطرح شدند:

گلن بک " بگذارید که من خیلی ساده بگویم که در حال حاضر به چه می اندیشم. من فکر می کنم (چه میشد) اگر که مایکل مور را می کشتیم. آیا من خودم این کار را می کردم و یا باید کسی را برای این کار مامور می کردیم. من فکر می کنم من می توانستم این کار را بکنم. می دانید فکر می کنم در این صورت او به چشمان من نگاه می کرد و من او را تا حد مرگ خفه می کردم. آیا خفه کردن او غلط است؟ من دیگر آن باند را که رویش نوشته است " عیسی چه می کرد؟ " را با خود حمل نمی کنم. در حال حاضر من ذهنم را برای کار درست و غلط از دست داده ام. قبلا من می توانستم بگویم: بله من می توانم این مایکل مور را بکشم" اما حالا به نوشته روی باند نگاه می کنم که نوشته عیسی چه می کرد؟ و فکر می کنم نه من نمی توانم مایکل مور را بکشم. حداقل او را خفه نخواهم کرد. می دانید حالا من دیگر آن اطمینان را ندارم."

بیل او رایلی "خوب حالا من می خواهم مایکل مور را بکشم. آیا این درست است؟ بله درست است ولی من به مجازات مرگ اعتقاد ندارم. من فقط یک شوخی در باره مایکل مور کردم".

اینها خاطرات شخصی من در دوسال اول جنگ بود: من با یک خطر حقیقی و موجود زندگی می کردم - این خطر از سوی رادیوی راست و فرستنده تلویزیون که نفرت را ایجاد می کنند منتشرگردید. (به من نصیحت شد که مسائل مشخصی را که برایم پیش آمد تعریف نکنم تا دیوانه های دیگر به ایده های همسان فکر نکنند)

من هنوز زنده ام و می دانم خیلی از شما ها تجربیات مشابه داشته اید - زیرا که شما در مدرسه، محل کار و یا در سر شام فامیلی شکرگزاری چیزی بر علیه جنگ گفته اید. چقدر برای ما آسان می بود اگر که دستگاه لیبرالی در جانب ما قرار داشت. نظر شما چیست؟ ما دیگر روزنامه ای نداشتیم و مجله ای با یک میلیون تقاضا همچنین. ما شوی تلویزیونی نداشتیم. هیچکدام از این فرستنده ها به ما تعلق نداشتند. ما در فرستنده هائی چون "مت د پرس" مهمان نمی شدیم - زیرا که در آنجا اجازه نمی دادند که مردم صدای ما را بشنوند.

"اف آ ای ار" سگ نگهبانی است که مواظب است رسانه ها چه را بیاورند. این سازمان وسیله ای فراهم نمود تا در اخبار شب "گ ب اس" در اولین سه هفته بعد از شروع جنگ تنها یک صدا بر علیه جنگ گفته شود: آنهم ۴ ثانیه از سخنرانی من در اهدای جایزه اسکار پخش گردید - در حالیکه در ماه مارس ۲۰۰۳ میلیون ها انسان بر علیه جنگ بودند (به خاطر می آورید تظاهرات های عظیم را در شهر های بزرگ) غالب همه پرسى ها گویای این بودند که ۳۰٪ آمریکائی ها ضد جنگ هستند (در حدود ۱۰۰ میلیون). هیچ ابزاری وجود نداشت تا این مردم با هم ارتباط برقرار کنند - البته گذشته از "د ناسیون" و سایت های مختلف انترنتی مانند "کمون دریمز اورگ" ۲ و "یا تروس آیوت اورگ" ۳

در هر حال همه این اعتراض ها کافی نبود تا یک جنبش عمومی از شهروندان آمریکائی بر علیه جنگ تشکیل داد. ما مجمعی برای افکار عمومی نداشتیم البته بجز آن مرد خوشبختی که در روبروی دوربین روشن جایزه اسکار قرار گرفت و در مقابل میلیون ها انسان ۴۵ ثانیه تمام اجازه صحبت یافت و سپس میکروفون از وی گرفته شد و روی سن با هوی شرکت کنندگان در سالن روبرو شد (هاهاهاهاها ۴).

بله سال ۲۰۰۳ من غالبا با هوووووووووو روبرو شدم. در راه رفتن از سالن فرودگاه،

در موقع شام در یک رستوران یا اینکه در موقع دیدن بازی بسکتبال یا لوس آنجلس " لکرز". در واقع هر جایی که من می نشستم آدمها آنچنان عصبی هو می کردند که لاری داوید که بغل من نشسته بود برای محافظت از خود چند صندلی آنور تر می نشست یا بلند می شد که برای خودش چند سوسیس بیاورد اما کنار من می ماند و بشکرانه حرکت های نینیا شکلش ما بازی را زنده ترک می کردیم.

من میدانم فهمیدن این مسئله مشکل است. اما زمانی که این جنگ شروع شد یوتوب (۵) و فیس بوک (۶) و یا تویتر (۷) وجود نداشت. در واقع امکانی وجود نداشت که آقایان رسانه ها را دور بزنیم و تفسیر های خودمان را پست کنیم.

اگر مجددا چنین وضعیتی پیش آید دیگر چنین ساده نخواهد بود که صدای خواننده دیکسی چیکس را خاموش نمود و یا مردی که جایزه اسکار را می گیرد و یا صدای میلیون ها شهروند دیگر در خیابانها را.

در حال حاضر می توانیم امیدوار باشیم که جنگ های ما پایان یافته اند. افسوس که ما جنگ را باختیم. من از باختن متنفرم. شما هم؟ واقعیت این است که ما جنگ را درست در آن روزی باختیم که به یک کشور خودمختار حمله کردیم که مطلقا خطری برای ما به وجود نیاورده بودند و با ۱۱ سپتامبر رابطه ای نداشتند. ما انسانهایی را از دست دادیم (بیش از ۴۴۰۰ نفر از جانب خودمان و صدها هزار نفر از جانب عراقی ها) انسانها معیوب شدند (۳۵۰۰۰ از سربازان ما با زخم و نقص عضو به خانه برگشتند و تنها خدا می داند که چقدر سرباز مشکل های روانی پیدا نمودند). ما پول هائی را پودر کردیم که با آن نوه های ما می بایست زندگی کنند.

ما روح خودمان را گم کرده ایم. ما دیگر آن چیزی نیستیم که بودیم. چیزی که برایش متحدا حرکت می کردیم: کشوری بزرگ. همه این ها گم شده اند. می توانیم خودمان را آزاد کنیم؟ و تقاضای بخشش کنیم؟ می توانیم مجددا ... تبدیل به آمریکائی ها بشویم؟

خواهیم دید. اکثریت مردم کشور امروز نظر دیکسی چیکس را دارد و ما مردی را انتخاب کردیم - که نامش باراک حسین اوباما است - که مخالف این جنگ بود.

لطفاً، به من قول بدهید: فراموش نکنید که کشور ما هفت و نیم سال پیش به این دیوانگی دست زد. (برای بسیاری آنزمان همه چیز بسیار نرمال بود). من اینجا آمده ام که بشما بگویم: بیتفاوت از اینکه اوضاع چقدر بهبود یافته است و چقدر نرمال مسائل برای شما گشته است. اما ما هنوز نیمه راه را نرفته ایم. گوش کنید که باند جدید " زنزیله گروس"

چه می گوید. باز طفل ها زده می شوند که با ایران چه کنیم. یک جنگ را پشت سر گذاشتیم و حال یک جنگ دیگر (یا دو یا سه جنگ دیگر) در جریان است.

آقای رئیس جمهور آیا هنوز باید جوانی در خارج در اونیفورم با پرچم ما کشته شود؟ نه. به این طریق ما نمی توانیم پیروزی بدست آوریم. بگذارید که ما در افغانستان چند هزار چشمه آب بسازیم و چند مسجد آزاد بسازیم و احتیاجات برق آنها را حل کنیم. برای آنها مقداری غذا و لباس باقی بگذاریم و از آنها معذرت بخواهیم. یک سایت فیس بوک باز کنیم که آنها با ما در رابطه قرار بگیرند و بعد هیچ چیزی بهتر از خروج از افغانستان نیست! حتی مشاورین امنیت ملی ما (۸) و رئیس سازمان سیا (۹) به ما می گویند که در مجموعه افغانستان کمتر از ۱۰۰؟؟؟؟؟؟؟؟ جنگنده القاعده وجود دارند.

۱۰۰۰۰۰ سرباز برای ۱۰۰ جنگجوی القاعده. این کاملاً عجیب نیست - درست بمانند این طبالی دیوانه کننده:

A-ba-dee-a-ba-dee-a-bade-dee“

به واقعیت نگاه کنیم. من خوشحالم که جنگ تمام شده است. اما میدانم که چگونه به دامان آن افتادیم. من مصمم که همانقدر سخت مبارزه کنیم که سایر جنگ ها را متوقف سازیم - حتی اگر شما این کار را نکنید آقای رئیس جمهور.

زیر نویس های ۱ تا ۹ را در متن اصلی برای هر کدام لینکی خواهید یافت.
برگردان به آلمانی:

Andrea Noll

متن اصلی:

Never Forget: Bad Wars Aren't Possible Unless Good People
Back Them

منبع ارسال کننده: روشنگری



www.hafteh.de



1

<http://www.hafteh.de/?p=1210>



<http://goo.gl/ffgS>



تعدیل ساختاری و جامعه مدنی

شما مشغول مشاهده دسته: خانه // سرتیتز, نظری // / تعدیل ساختاری و جامعه مدنی



عکس از یاشا وکیلی، نوازنده دوره گرد، میدان ونک، سال ۱۳۸۴

• وصل کردن تعدیل ساختاری به برآمدن جامعه باز و مدنی، از سوئی بر درکی نادرست از تعدیل استوار است و از سوی دیگر نشانه ادراک ساده انگارانه ای از جامعه مدنی است

بهرز امین

سرخورده و ناامید از پی آمدهای برنامه تعدیل ساختاری، مدافعان این برنامه قتل عام اقتصادی به ترفند تازه ای رو کرده اند. اگرچه مستقیماً و علناً چنین نمی گویند، ولی ادعای رسیدن به «دموکراسی» و «جامعه باز» برای مشروعیت بخشیدن به هزینه های اقتصادی که باید از سوی اکثریت شهروندان برای انجام این رفرمها پرداخت شود، ضروری و اجتناب ناپذیر شده است. به سخن دیگر، این ادعا نه نشانه یک احتمال عملی بلکه دقیقاً بیانگر نیاز مدافعان این دیدگاه در عرصه نظری برای یافتن یک راه گریز از این مخمصه است.

برای نشان دادن نادرستی این ادعا، باید از زوایای گوناگون نه فقط برنامه تعدیل را به عنوان یک برنامه اقتصادی وارسید بلکه به اختصار از پی آمدهای سیاسی آن سخن گفت.

از آن گذشته، پیش از آنکه به وارسیدن این وجوه بپردازم، اجازه بدهید تعریف مختصری از یک جامعه باز و مدنی به دست بدهم تا چارچوب مباحث روشن شود و بتوانیم روشن کنیم که آیا تعدیل ساختاری می تواند به ساختمان چنین جامعه ای کمک نماید یا خیر؟ از منظری که من به دنیا می نگرم، جامعه باز و مدنی خصلت های زیر را داراست:

- یک جامعه باز به یک صورت بندی اجتماعی نیاز دارد که در آن سطح مشخص و از نظر تاریخی متغیری از رفاه مادی و برابری اساسی برای شهروندان جامعه تامین شده باشد که توسعه و تعالی کامل شهر وندان را به همراه کثرت گرائی، آزادی عقیده و بیان و آزادی زندگی اجتماعی تامین نماید. به عبارت دیگر، در جامعه ای که فقر و نداری هر روزه بیشتر می شود و یا توزیع ثروت و درآمد هر روزه نابرابرتر می شود، یکی از عمده ترین پیش فرض های یک جامعه باز و مدنی وجود ندارد.

- بهره مندی موثر و مفید شهروندان از آزادی، نه آزادی سطحی و بر روی کاغذ، بلکه آزادی در تجربیات زندگی روزمره زندگی که دراجزای جامعه ریشه دوانیده باشد. وجوه فرهنگی و سیاسی این خصیصه به کنار، این خصیصه نیز به تعبیری به خصیصه اول پیوند می خورد. یعنی در جامعه ای کالاسالار که هر چیز قیمتی دارد هم آزادی شهروندان و هم باز یا بسته بودن جامعه به میزان بهره گیری شهروندان از امکانات مادی و غیرمادی جامعه گره می خورد.

- وجود مجموعه پیچیده ای از نهادهای روشن و شفاف و قواعد و قوانینی برای اداره امور به شیوه ای که در همه حال حافظ و حامی منافع اکثریت شهروندان باشد و بتواند در برابر پی آمدهای به نسبت نامطمئن که مشخصه دولت های دموکراتیک است، تضمین های لازم را بدهد. به عبارت دیگر، منظورم از این خصلت سوم، بُعد سیاسی- نهادی دموکراسی است. هیچ شیوه ای که بتواند مثل آچار فرانسه عمل کند و برای همه جوامع مستقل از موقعیت تاریخی و خصلت های اجتماعی شان مناسب باشد، وجود ندارد. شهروندان هر جامعه ای با واریسی این وجوه، شیوه ای مناسب برای جامعه خویش را می یابند.

در مباحثی که در ایران مطرح می شود، و یا من در چند سال اخیر در نشریات خوانده ام به نظر می رسد که وصل کردن تعدیل ساختاری به برآمدن جامعه باز و مدنی، از سوئی بر درکی نادرست از تعدیل استوار است و از سوی دیگر نشانه ادراک ساده انگارانه ای از جامعه مدنی است. این دیدگاه اگرچه از جامعه باز و مدنی سخن می گوید ولی با دیدگاهی نخبه گرایی به راستی «نخبگان دلاری» را مد نظر دارد. همان نخبگانی که از سوی والتر لیپمن، روزنامه نگار امریکائی، «طبقه خاص»، و «داخلی ها» نام گرفته بودند. وظیفه اصلی این نخبگان نیز «ساختن افکار مناسب عمومی» است. همین اندک شمار «ویژگان» آغاز کردند و اداره کننده، وهم چنین «آرامش دهندگان اند» که باید از گزند «غیرخودی های نادان و گیج سر» یعنی عموم غیر کاردان محافظت شوند تا بتوانند به آنچه که «منافع ملی» می نامند و در واقعیت بر منافع نخبگان دلاری جامعه ملی می پوشانند، خدمت کنند.

البته در این مفهوم ساده انگارانه از جامعه مدنی، عموم بی نقش نیستند ولی نقش غیر خودی ها، یعنی نقش عموم قضاوت کردن و سنجیدن و به محک کشیدن نیست. باید همه «توان خود را در اختیار این یا آن گروه مسئولان» قرار بدهند تا «منافع ملی» به تعبیری که در بالا آمد، حفظ شود. این «عموم نادان و گیج سر» نه به مسائل برخورد عقلانی می کند و نه عرضه و ارسی کردن دارد. نه می تواند بر سر خواسته ها و منافع خویش با نخبگان چانه بزند. این عموم ولی به این یا آن مقام اجرائی وابسته می شوند تا به عنوان بازوی اضافی آن مقام انجام وظیفه نمایند، آنهم تنها زمانی که حقیقت محض از سوی همان «طبقه خاص» مشخص شد.

به نظر می رسد که وابسته کردن تعدیل ساختاری به جامعه مدنی و جامعه باز برچنین تعبیری از دموکراسی و جامعه مدنی نزدیک تر باشد تا آن چه که به راستی درخور و سزاوار یک جامعه مدنی است.

واما، عبرت آموزی تاریخ در این است که صاحبان دیدگاه های کاملاً متناقض و حتی متضاد مسائل را شبیه هم می بینند. اگر دیگران، یعنی کسانی که مخالف سرمایه سالاری و مالکیت خصوصی بودند، با همین شیوه نگرستن به قضایا، سد راه پیدایش و قوام یافتن دموکراسی در جامعه خود شدند، تردید نکنیم که راست گرایان چپ پوش، یعنی مدافعان

سرمایه سالاری و مالکیت خصوصی که از منظر دفاع از جامعه باز از سیاست تعدیل ساختاری دفاع می کنند، نه فقط سرکوب و خودکامگی سیاسی که خفقان اقتصادی نیز به ارمغان خواهند آورد. اگرپیرایه ها را به دور بریزیم و به واقعیت های عریان با ذهنیتی آزاد و رها از قشریت نگاه کنیم، این تعبیر از دموکراسی و از جامعه باز به دیدگاه لنینی از حزب پیشتاز شبیه تر و نزدیک تر است که قرار بود توده ها را در سایه رهبری برگزیدگان حزبی به یک زندگی مرفه و آزاد رهنمون شود و می دانیم که در واقعیت، نه آزادی به دست آمد و نه رفاه، البته که نخبگان حزبی بارشان را بسته بودند، همان گونه که این نخبگان دلاری نیز در پی آمد اجرای تعدیل ساختاری چنین خواهند کرد.

چه کسی باید اداره بنگاهها مالی و اقتصادی رابعده داشته باشد؟ و چه کسی باید نیروی محرکه نهادهای ایدئولوژی پرداز باشد؟ بدیهی است که همین نخبگان دلاری و همین طبقه خاص و آن وقت آنچه به واقع بر عهده این اقلیت نخبه قرار می گیرد، ایجاد توهم است و سراب سازی. البته از ساده انگاری های احساساتی و رمانتیک نیز غفلت نمی نمایند و این ساده انگاری احساساتی برای « اداره موثر» همان عموم «نادان و گنگ» ضروری است. ناگفته روشن است که همین نخبگان دلاری برای انجام این وظیفه خطیر « مدیریت و حفاظت از منافع ملی» که به گردنشان افتاده است به « مغزشوئی » مناسب خویش نیز نیازمندند.

در کشورهای پیرامونی اوضاع حتی به این صورت نیز نمی گذشت. یعنی، اوضاع مختصات دیگری داشت و همین مختصات دیگر است که امروزه این ساده انگاری احساساتی و رمانتیک و این سراب سازی را بسی جذاب کرده است. شیوة کنترلی که اعمال می شد تا غیر خودی های نادان و منگ دست از پاخطا نکنند نه حتی تظاهر به وجود « جامعه باز» و یا « دموکراسی سیاسی» بلکه ترور بود و خشونت و زندان و سرکوب و آدم ربائی و جوخه های مرگ. اگرچه مجریان این شیوه های کنترل بومی ها بودند، ولی این نظام خشونت سالار از سوی طرح ریزان نظام مدرن جهانی در سالهای پس از جنگ دوم طرح ریزی شد. گذشته از دراز دامنی بسته بودن جامعه که عمده ترین زمینه پذیرش این خشونت سالاری شد، نخبگان دلاری که همیشه در ایران وجود داشته اند، نیز منافع خود را در همین بستگی جامعه می دیدند. اگر نخواهیم دورتر برویم، در صدسال گذشته، اگر اوضاع ایران بر روالی معقول می گذشت، بخش عمده ای از « نخبگان همه کاره ما» آیا به راستی کاره ای می شدند؟ با اشاره به این وضعیت می خواهم توجه را به این نکته جلب کنم

که دیدگاه نخبه گرایانه، یعنی همین نگرشی که اکنون به دفاع از برنامه تعدیل ساختاری در راستای ایجاد نخبگان اقتصادی برخاسته است، برخلاف ادعاهائی که گاه می شود، یکی از عمده ترین عوامل انقباض و بسته بودن جامعه ما بود.

باری، در این نظام مدرن جهانی، کارکرد کشورهای پیرامونی نیز مشخص بود. ساختار اجتماعی، اقتصادی و سیاسی شان می بایست برای برآوردن نیازهای سرمایه «تعدیل» شود. یعنی باید بطور عمده تولید کنندگان مواد خام باشند و بعضا بازار فروشی باشند برای محصولات که اغلب با همان مواد خام تولید می شود به چندین برابر قیمت به تولید کنندگان مواد اولیه برای فروش عرضه می گشت.

یکی از مقامات برجسته اداره طرحریزی وزارت امور خارجه امریکا براین عقیده بود که «حفاظت از منافع ما، [در امریکای لاتین و دیگر مناطق] باید عمده ترین مشغله ذهنی ما باشد». و افزود از آنجائیکه که خطر اصلی از سوی بومی هاست، «ما باید ضرورت سرکوب محلی ها را از سوی پلیس حکومتی بپذیریم». (۲) این را نیز می دانیم و حتی در زندگی خود در میان دریائی از چرک و خون و کثافت تجربه کردیم که به تکرار می گفتند که «مناسب تر است که این کشورها حکومتی قوی داشته باشند تا حکومتی لیبرال که باعث نفوذ و قدرت گرفتن کمونیست ها خواهد شد». اشتباه خواهد بود اگر گمان کنیم که این دیدگاه اگرچه در «مرکز» شکل گرفته بود ولی، در کشورهای پیرامونی به قدر کفایت نفوذ نکرده بود [ایران به زمانه دکتر مصدق نمونه خوبی است].

برخلاف ادعای مدافعان برنامه تعدیل که امروزه ظهور و پیدایش «نخبگان اقتصادی» در پی آمد برنامه خصوصی کردن اموال دولتی دل بسته اند، تا آغازگر فراگرد آفرینش وقوام یافتن دموکراسی در این جوامع باشند، همه جوامع پیرامونی در سالهای پس از جنگ دوم این نخبگان اقتصادی را داشتند که اگرچه گردانندگان بوروکراسی حاکم بودند ولی ضمن حمایت از منافع طرحریزان اصلی و منافع خویش، مسئولیت کنترل «عموم نادان و منگ» را نیز بر دوش می کشیدند. البته اگر حکومت نخبگان غیر پاسخگو در کشورهای پیرامونی می توانست با تظاهر به دموکراسی سیاسی انجام وظیفه کند - یعنی برآوردن نیم بند یکی از سه شرط پیش گفته - چه بهتر. ولی اگر چنین نظامی عملی نبوده باشد، هم خشونت و سرکوب پذیرفتنی بود و هم می شد به مداخله نظامی برای «ایجاد آرامش» دست زد.

مداخله مستقیم و غیر مستقیم نظامی که در سالهای پس از جنگ دوم در موارد مکرر انجام گرفت، ولی، می بایست در پوشش جذاب « دفاع از خود» انجام گیرد. از حمله نظامی انگلیس به عراق در سالهای ۲۰ قرن حاضر تا بمباران وحشیانه یوگوسلاوی سابق در همین چند ماه پیش، و همه و همه جنایاتی که در این فاصله انجام گرفت، همه نه نشانه تجاوز و خشونت مداری نظامی که قرار است با برنامه تعدیل در این جوامع ایجاد شود، که ترجمان « دفاع از خود» و از منافع خودی بود. از ۱۹۱۷ به این سو، « خطر بلشویسم» و ضرورت دفاع از خود در برابر آن نیز به معادله افزوده شد. با وجود رفع این خطر، این مداخلات در پوشش های دیگر ادامه یافت. یک سال پس از سقوط دیوار برلین، متجاوزان امریکائی به کشور کوچک پاناما حمله نظامی کرده و رئیس جمهور مورد علاقه خود را بر کار گماردند! و سفیر امریکا در سازمان ملل منشور آن سازمان را سند مشروعیت این تجاوز آشکار دانست. در آن منشور، می دانیم که « حق از دفاع از خود» به رسمیت شناخته شده است ولی این چه ربطی به اشغال نظامی پاناما داشت، ناروشن باقی ماند. مدتی بعد، همین کار در مورد کشور کوچک هائیتی انجام گرفت. از حمله نظامی به گرانادا و ترور ناجوانمردانه نخست وزیر قانونی آن کشور کوچک در چند سال پیشتر چیزی نمی گویم.

در عرصه اداره اقتصادی، ساختار جوامع پیرامونی به دست نخبگان ولی با رهبری و هدایت سازمان های بین المللی که اگرچه به ظاهر بین المللی بودند ولی در عمل می دانستند به ساز کدام قدرت باید برقصند، دگرگون گشت. کاریکاتوری از اقتصادیات کینزی به این جوامع صادر شد و در این عرصه نیز نخبگان همه کاره شدند. نه دولتی انتخابی وجود داشت و نه نخبگان به توده مردم، یعنی همان « عموم نادان» ضرورتی به پاسخگوئی احساس می کردند. نه فقط در ایران، که در اغلب جوامع مشابه « رهبری داهیه» بود و این رهبران مادرزاد و ابد مدت، با منابع محدود جوامع پیرامونی هر آنچه که دوست داشتند می کردند و اگر هم کسی از همان عموم نادان گستاخی کرده زبان به پرسش می گشود، بر او آن می رفت که اغلب توصیف ناشدنی بود. در این جوامع، یکی از اساسی ترین کاستی ها که ریشه در حاکمیت نخبگان داشت این بود که توده مردم نه عامل توسعه، بلکه موضوع توسعه ارزیابی می شدند و از آن هراس انگیزتر، توسعه امری شمرده می شد که تنها از نخبگان بر می آمد [یعنی همان چیزی که امروز نیز دارد از میان ویرانه های اقتصادی ما سر بیرون می زند]. خواست ها و آرزوها و نیز هوس های نخبگان تعیین کننده سمت و سوی توسعه بود. جامعه و عموم مردم ماده خامی ارزیابی می شدند که باید در دست های این

نخبگان شکل بگیرند. این که همان « عموم نادان » واقعا چه می خواهند و در هر مقطع خاص چه می توانند بکنند تعیین کننده نبود. توسعه چیزی نبود که می بایست از درون جامعه و به دست بیشترین اعضای هر جامعه بجوشد و به میوه بنشیند، بلکه، توسعه چیزی ارزیابی می شد و اکنون نیز به همان بی راهه افتاده ایم که توسعه همان چیز است که نخبگان می خواهند و یا به انجامش توانا هستند. گمان نکنید که من این روایت را از خودم ساخته ام، کمی کج زبانی و کج گوئی آقای داریوش همایون را بخصوص در اهانت هائی که به مردم و انقلاب اسلامی می کند، تحمل کنید، ولی کتابش را- دیروز و فردا : سه گفتار در باره ایران انقلابی - بخوانید تا صحت عرایض من بر شما روشن شود.

من تنها به چند نمونه اشاره می کنم. این تکه را در باره ایران به زمان محمدرضا شاه نوشته است:

« تمرکز قدرت در دستهای کسی که سختگیری و سخت کوشی رضاشاه اول را نداشت و از گرایش او به ریاضت و صرفه جوئی بی بری بود و شرم حضورش او را بسیار تاثیر پذیر می کرد و در برابر نزدیکان و کسانی بیش از اندازه و به هزینه جامعه دست و دل باز بود، ناگزیر فراگرد توسعه را سطحی و هوسکارانه و کج و منج و پر از اتلاف می ساخت. تغییر سیاستهای ناگهانی، تصمیم های آنی که گاه قابل اجرا هم نبودند، از دستگاه برنامه ریزی کشور یک خوان یغما ساخته بودند که هر کس به رهبری سیاسی دسترسی بیشتری داشت از آن بیشتر برخوردار می شد مسئولان در برابر کسانی که دستور یا فرمانی چند ده یا چند صد میلیونی از رهبر گرفته بودند سرگردان می ماندند و ناگزیر بودند برنامه های خود را با این گونه مداخلات تغییر بدهند. تعبیر « کسانی که پرونده ای زیر بغل می گذارند و شرفیاب می شوند و برنامه ها و بودجه های تصویل شده را برهم می ریزند » در دستگاه حکومتی ایران رواج فراوان داشت » (ص ۱۳)

کمی بعد، مشخصا از نقش و عملکرد نخبگان سخن می گوید:

« گروههایی از سرآمدان (الیت) جامعه ایران منابع ملی را دارائی شخصی خود می دانستند و هرکدام بسته به توانائی خود و ارتباطشان با رهبری سیاسی از آن بیدریغ بهره می بردند. فساد به حدی رسیده بود که بخش محسوسی از درآمد ملی

را می بلعید» (ص ۱۴).

و اما ببینید که بخشی از مشکل اقتصادی جامعه ما را به چه روشنی و درستی بیان کرده است. نکته این نبود که اقتصاد ما به تعبیر مدافعان کنونی سیاست تعدیل در ایران، « نخبگان» یا به تعبیر آقای همایون « الیت» نداشت، بلکه، ساختار نخبه گرایانه والیت سالار این گونه بود که:

« سرمایه داران بزرگ با نفوذ سیاسی خود چندان در برابر رقابتها آسیب پذیر نبودند و نیاز حیاتی به بالابردن کارائی و قدرت تولید نداشتند. سود آنها را تسلط انحصاری بر بازار، دستکاری کردن قیمت ها و اجازه واردات تضمین می کرد...» (ص ۱۵)

و این هم گفتاوردی از یک سرمایه دار و صاحب صنعت که گویا تر از آن است که تفسیری بیشتری بطلبد:

« ایران سالی ۲۰ میلیارد دلار درآمد نفت دارد و ۲۰۰ مرد پولساز. از این ۲۰ میلیارد، ۱۰۰ میلیونش سهم من است» (ص ۳۲)

باری نخبگان اقتصادی به دوره پیش از انقلاب، برای ایران استراتژی جانشینی واردات را در پیش گرفتند و این برنامه ای بود که در دیگر کشورها نیز به اجرا در آمد. در آن سالها نیز، این کارشناسان بین المللی صندوق بین المللی پول و بانک جهانی بودند که اختیارزندگی اقتصادی ما را در دست گرفتند و امروز نیز، همان جماعت ولی این بار با استراتژی دیگری برای دست یابی به همان هدف می کوشند. عدم توفیق این استراتژی در شمار قابل توجهی از این کشورها، موجب شد که در دهه ۷۰ میلادی، این استراتژی با استراتژی رشد واردات سالار جایگزین شد. یعنی کشورهای پیرامونی کوشیدند با واردات سرمایه و تکنولوژی از کشورهای سرمایه سالاری غرب، سیر رشد اقتصادی را تسریع نمایند و امیدواری این بود که با صدور محصولات به بازارهای غربی هزینه واردات سرمایه و تکنولوژی کارسازی می شود. ولی در نتیجه بی کفایتی حکومت های ابدمدت نخبگان و توزیع نابرابر قدرت در اقتصاد جهانی و نامربوط بودن این استراتژی این طور نشد و به عوض، بحران بدهی خارجی که به مقدار زیادی با خرابکاری مالی امریکا در بازارهای

پولی تشدید شده بود، مخاطره آمیز شد.

اگرچه این فراگرد مدتی پیشتر آغاز شده بود ولی از ۱۹۸۲ به این سو، وظیفه عمده اعمال کنترل بر کشورهای پیرامونی برگردن صندوق بین المللی پول و بانک جهانی افتاد که در مقایسه با توطئه های پنهان سازمان سیا و مداخلات علنی نیروی نظامی امریکا در این جوامع «مقبولیت» بیشتری داشت. ابزار این دو سازمان «بین المللی» برای اعمال کنترل، یعنی استراتژی تعدیل ساختاری، همان معجونی است که قرار است برای این کشورها «جامعه باز و مدنی» به ارمغان بیاورد.

در باره تاریخچه مختصر برنامه تعدیل ساختاری، به اشاره می گویم و می گذرم که در سال ۱۹۷۵، رابرت مک نامارا وزیر دفاع سابق امریکا که در آن سال رئیس بانک جهانی بود به هیئت مدیره بانک اطلاع داد که بانکداران بخش خصوصی خواهان مساعدت دولت ها و نهادهای بین المللی برای جمع آوری طلب های به تعویق افتاده خویش از کشورهای پیرامونی هستند. این اطلاع رسانی مک نامارا بلافاصله جدی گرفته نشد ولی طولی نکشید که رکود اقتصادی و بالا رفتن نرخ واقعی بهره مجددا ضرورت رسیدگی عاجل به این مشکل را مطرح کرد. هیچ کدام از این دونهاد براساس اساس نامه تشکیل خویش نمی توانستند برای تامین مالی کسری ادامه دار تراز پرداخت ها به متقاضیان وام بدهند. صندوق که وظیفه عمده اش تامین وام کوتاه مدت بود برای تامین کسری تراز پرداخت ها تا کشورهای کسری دار به در پیش گرفتن سیاست های حمایتی مجبور نشوند و بانک جهانی نیز عمدتا برای پروژه های زیر بنائی راه سازی و غیره وام می داد. یافتن پاسخ شایسته برای رفع این مشکل به عهده کمیسیون برانت - صدراعظم پیشین آلمان - افتاد که در گزارش خویش پیشنهاد تشکیل «صندوق توسعه جهانی» را برای اعطای وام های دراز مدت پیش می کشید. با تکیه بر گزارش برانت، مک نامارا توانست هیئت مدیره بانک جهانی را برای اعطای «وام های تعدیل ساختاری» متقاعد نماید. هدف اصلی گزارش برانت و وام های تعدیل ساختاری حل مشکل روزافزون بدهی خارجی بود. رسیدن به این هدف در واقعیت زندگی به صورتی در آمده است که این دو نهاد در عمل به صورت سیاست پرداز عمده اقتصادی در کشورهای پیرامونی در آمده اند و به گفته گاوین ویلیامز، «نقش بانک جهانی در تحمیل سیاست هائی که به بحران بدهی خارجی منجر شد، از ذهنیت سازمانی بانک حذف شد» (ص ۲۲۰).

دولت های از نظر مالی ورشکسته یکی پس از دیگری برای تامین مالی واردات و هم چنین تامین مالی فساد گسترده حاکم به این دو نهاد رو آوردند. در ابتدای امر، دولت متقاضی می پذیرفت که برنامه انقباضی را بپذیرد و ضمن کاستن از هزینه های دولت، افزایش قیمت ها، یارانه های پرداختی را کاهش بدهد. در سالهای اول تحمیل این سیاست، بر خصوصی سازی واحد های دولتی تاکید زیادی نمی شد ولی در همه کشورهای که این برنامه رادر پیش گرفتند، هزینه این برنامه تعدیل اولیه نصیب مزدگیران و کسانی شد که به خدمات عمومی وابستگی بیشتری داشتند. کاستن از ارزش پول ملی هم یکی از خواسته های این دو نهاد بود ولی در ابتدای امر بر رهاسازی بازار ارز اصرار نداشتند. برخلاف ادعای مدافعان این سیاست ها، معالجه این دو نهاد موثر واقع نشد و وضعیت ناهنجار تر مالی دولت های پیرامونی را واداشت که تا همسوئی کامل با نهادهای مالی بین المللی را برای استمهال بدهی ها بپذیرند. خصوصی سازی واحد های دولتی، پولکی کردن بهداشت و آموزش و کنترل زدائی از بازارها رفته رفته به شروط این نهادها افزوده شد و از درون این مجموعه متناقض، این « استراتژی نوین توسعه » سر بر آورد.

در مرکز برنامه تعدیل ساختاری، کاستن از ارزش پول ملی قرار دارد. هدف درس نامه ای تشویق صادرات و کاستن از واردات است. ابتدا بدون رها سازی بازار ارز، کاهش ارزش پول صورت می گرفت و بعد که این سیاست نیز برای رفع مشکل ناموفق ماند، رهاسازی بازار ارز [شناور کردن نرخ ارز] به لیست شروط این نهادها اضافه شد. در همه کشورهای که این چنین کردند، از جمله ایران، ارزش پول محلی به شدت سقوط کرد و در نتیجه سقوط ارزش پول ملی، قیمت واردات به پول ملی افزایش یافت و قیمت اقلام صادراتی به ارز کمتر شد که البته هدف اساسی تحمیل این سیاست بر این کشورها بود.

براساس اقتصاد نئولیبرالی، اگر هزینه های دولتی و یا سطح واقعی مزدها به همان نسبت افزایش یابد، در آن صورت تقاضا برای واردات - با وجود افزایش قیمت - کاهش نخواهد یافت و این برنامه در اهدافی که دارد، موفق نخواهد شد. و من اما، حرفم این است که در صورت کاهش تقاضا برای واردات نیز، در شرایطی که بینیه تولیدی اقتصاد ضعیف است، صادرات زیاد نمی شود، چون واقعیت این است که مازاد تولید برای صادرات وجود ندارد. و اما، برای تغییر متغیر های اقتصادی در این مسیر، در پیش گرفتن سیاست هایی برای

کاستن از میزان واقعی مزد لازم و ضروریست. در آن صورت، در درون اقتصاد که به دو شاخه‌کلی تقسیم شده است، یعنی بخشی که برای داخل تولید می‌کند و بخش دیگری که برای بازارهای بین‌المللی - بازار صادرات - تولید خواهد کرد، توزیع امکانات به نفع بخش رو به بیرون تغییر می‌کند. به همین خاطر است که به گفته مدافقان این برنامه، «کنترل افزایش مزدها، کاستن از هزینه‌های دولتی، و عرضه پول و اعتبارات» برای توفیق سیاست کاستن از ارزش پول ملی ضرورتی حیاتی دارد».

و اما به چند نکته باید توجه کنیم:

- بخش غالب جمعیت نه در بخش رو به بیرون، بلکه در بخشی که برای داخل تولید می‌کند کار می‌کنند. یعنی، هر چه ادعای مدافعان این استراتژی باشد، پی‌آمد اجرای آن فقر گسترده و افزودن بر نابرابری درآمدها و ثروت است.

- در نتیجه لطمه‌ای که بخش داخلی اقتصاد از این سیاست خواهد خورد، افزایش صادراتی، اگر چنین افزایشی باشد، نه صادراتی نشانه افزایش تولید در اقتصاد، بلکه، دقیقاً ترجمان کاستن از مصرف در بخش داخلی است. البته اگر مصرف در این بخش، زاید و زیادی باشد، طبیعتاً این کاستن از مصرف، پی‌آمدهای اجتماعی و انسانی نخواهد داشت، ولی واقعیت این طور نیست. یعنی، با همه تبلیغاتی که می‌شود، مشکل اصلی این بخش، نه زیادی مصرف که کمی تولید است و همین است که کاستن بیشتر از مصرف به ذات خویش حرکتی می‌شود که با حرمت انسانی متناقض است و به همین دلیل، هر چه که نخبگان را از نظراقصادی چاق‌تر و فربه‌تر کند، نهال کوچک دموکراسی و جامعه باز را کوچک‌تر و نحیف‌تر می‌کند و احتمالاً می‌خشکاند.

تناقض دیگری که نشانه نا همخوانی این استراتژی به عنوان یک برنامه برای توسعه اقتصادی - توسعه سیاسی و اجتماعی به کنار - با واقعیت توسعه اقتصادی است این که در جوامعی که به نسبت رشد جمعیت بالایی دارند - این که نباید داشته باشند حرفی نیست، ولی در واقعیت این گونه است - و در نتیجه به امکانات بهداشتی و آموزشی بیشتری نیازمندند تا گذشته از تامین و حفظ نیروی انسانی، زمینه ساز رشد بیشتر اقتصادی در آینده باشد، دولت‌ها به ناچار از این هزینه‌ها می‌کاهند. در عین حال، با وضعیتی که در این کشورها وجود

دارد، حتی همین کاستن ها هم به تساوی تقسیم نمی شود، یعنی همین خدمات عمومی کاهش یابنده نیز به طور نابرابری نصیب کسانی می شود که یا قدرت و یا پول دارند و یا به « نخبگان اقتصادی» مربوط اند. اگرچه هزینه اقتصادی و انسانی این برنامه از کیسه مزدبگیران و اقشار آسیب پذیر پرداخت می شود، ولی نرخ بهره بالا و بالا رونده، توام با بازار ساکن و کاهش یابنده و افزایش روزافزون قیمت واردات به پول محلی، موجب می شود که بنگاهها انگیزه و توان سرمایه گذاری نداشته باشند و سرمایه گذاری در اقتصادی کاهش می یابد. به عبارت دیگر، توهم افزودن بر صادرات به صورت یک توهم و یک سراب باقی می ماند.

بر خلاف ادعائی که می شود، در عرصه سیاسی، پی آمد این استراتژی نه بازترشدن جامعه که در اغلب کشورها « شورش های تعدیل ساختاری» بود که سرکوب خشن دولت را به دنبال داشت. در آوریل ۱۹۸۴، در جمهوری دومینیکن، در همان سال درمراکش، تونس و برزیل و یک سال بعد در سودان شاهد این شورش ها بوده ایم. علاوه براین موارد، در مصر در ۱۹۷۷، یک سال بعد در پرو، در ۱۹۸۲ در سودان این شورش ها سرکوب شدند. پی آمد شورش تعدیل ساختاری در سودان در ۱۹۸۵ به جایی رسید که به سقوط حکومت جعفر نمیری منجر شد و برای چند سال کشور گرفتار جنگ های داخلی شد.

برای روشن شدن این نکات، بد نیست به چند نمونه کاربردی توجه کنیم.

زیمبابوه : زیمبابوه در سال ۱۹۸۴ در پی آمد عدم توافقی که با صندوق بین المللی پول پیش آمد، سیاست های اقتصادی تدوین شده در داخل را به اجرا گذاشت. در حالیکه بهداشت و آموزش بهبود یافته بود، اقتصاد نیز نرخ رشد مطلوبی داشت. از ۱۹۹۰ ولی، مشکلات اقتصادی سر برآوردند. قیمت اقلام عمده صادراتی زیمبابوه، تنباکو و پنبه، در بازار های بین المللی کاهش یافت و در پی آمدان دولت برای اخذ وام خارجی دست به کار شد. وام خارجی بدون توافق صندوق و بانک و پذیرش برنامه تعدیل امکان پذیر نبود. دولت برنامه تعدیل را پذیرفت. نتیجه اعمال این برنامه، نرخ منفی رشد، تورم روزافزون، شکاف هراس انگیز بین درآمدهای صادراتی و هزینه های واردات، سقوط اعتماد تجارتي شد. به زبان بی پیرایه، یعنی، « مردم کارشان را از دست می دهند و نمی توانند مواد اساسی غذائی را خریداری نمایند. بسیاری از کودکان از آموزش محروم می شوند چون والدین آنها نمی

توانند شهریه بپردازند. خدمات بهداشتی نیز از دسترس به دور است. بی خانمانی و بزهکاری افزایش یافته است و مردم در جستجوی مشاغلی که وجود ندارد به شهرها رو می کنند». [امدادگران مسیحی: هزینه انسانی بانکداری جهانی]. تنها بخش رو به رشد اقتصاد بخشی است که خدمات کارآگاهی خصوصی عرضه می کند. از طرف دیگر، به گفته یکی از مدیران یک کارخانه کفش سازی که پس از تعدیل بیکار شد، « به ما گفته بودند که در اثر برنامه تعدیل سرمایه گذاری افزایش می یابد و امکانات بیشتر اشتغال ایجاد می شود. نتیجه کاملاً به عکس شد. برنامه تعدیل برای اکثریت ما که شغلمان را از دست داده ایم به صورت یک کابوس در آمده است». (۳) در بولیوی که این استراتژی به اجرا درآمده است، در فاصله ۹۱-۱۹۸۷ در صد کسانی که در فقر زندگی می کردند از ۷۴,۷ به ۸۰,۱ درصد افزایش یافت. در بعضی از مناطق روستائی، این رقم به ۹۷ درصد می رسد. (۴)

نمونه جامائیکا، برای نشان دادن نادرستی ادعاهای مدافعان تعدیل ساختاری در ایران، نمونه مناسبی است. در سالهای ۷۰ میلادی، منلی یکی از قابل ترین سخنگویان نظام نوین اقتصادی، برای تخفیف نابرابری ها بود ولی در ۱۹۹۰ ال مقوله بقا جای مضمون توسعه در کشورهای توسعه نیافته را گرفته است. سیاست به عنوان هنر ممکن ها جایش را به سیاست به صورت خیمه شب بازی برای گدائی داده است. منلی که از مداخله امریکا در پاناما انتقاد کرده بود، مجبور شد که ضمن دعوت از معاون رئیس جمهوری امریکا، طلب بخشش و از « گناه» خویش استغفار بطلبد. دعوت از معاون رئیس جمهور امریکا، از اهمیت انتقاد او کاست و حتی اعتراف کرد که « ما داشتیم گدائی می کردیم» ولی مسئله این است که چگونه امکان دارد بدون انعطاف در بودجه، فضای سیاسی وجود داشته باشد؟ دموکراتیک بودن یا نبودن آن فضا بماند برای مرحله بعدی، ولی اگر فضائی برای مانور وجود نداشته باشد تا روشن شود که چه کسی چه مقدار از خزانه دولت می گیرد، در آن صورت سیاست اصولاً به چه معناست؟ تاسف در این است که در اغلب کشورهای پیرامونی که برنامه تعدیل ساختاری را در پیش گرفته اند، ما شاهد مرگ سیاست هستیم، چون، ابعاد دیگر یک جامعه مدنی به جای خود محفوظ، حتی انتخاب های بودجه نشان دهنده ضرورت های تحمیل شده اند تا این که نشان دهنده تصمیماتی باشند که پس از وارسیدن هائی معنی دار از امکانات و نیازهای جامعه اتخاذ شده باشند. در جامائیکا، منلی برای جلوگیری از ترک معلمان از شغل معلمی ناچار شد برای کاستن از نزول سطح زندگی شان، حقوق شان را ۵۰ درصد افزایش دهد. در طول ۱۰ سال گذشته، که سطح حقوق ها و مزدها ثابت مانده

بود، استخدام و حفظ معلمان شایسته در نظام آموزشی بسیار دشوار شده بود. با این همه، با افزودن بر بودجه آموزشی، منلی چاره ای غیر از نادیده گرفتن تعمیر جاده ها نداشت. در نتیجه با جاده های تعمیر نشده، دهقانان دیگر نمی توانند محصولات فاسد شدنی خود را سریعاً به بازار فروش و یا بنادر برسانند. این وضعیت نمونه انتخابی از سر اجبار است و همین است که حتی بعد سیاسی، برای نمونه، انتخابات را در این جوامع بی معنی و بی اثر می کند. البته می توان بر میزان مالیات ها افزود ولی، افزودن بر مالیات های غیر مستقیم که فقر افزائی دارد و افزودن بر مالیات شرکت ها و بنگاهها که گناه عظیمی است که از سوی صندوق و بانک جهانی بخشوده نخواهد شد. تعجبی ندارد که در اغلب کشورهای پیرامونی با فرار سرمایه به اشکال گوناگون روبرو هستیم. اگرچه برای اهداف سوداگرانه، ممکن است سرمایه به منطقه ای که از جان آدمیزاد تا شیر مرغ را برای نخبگان دلاری آماده نمایند (به مناطق به اصطلاح آزاد بنگرید)، وارد شود ولی شبه وار می آید و در می رود و حتی گاه ممکن است که کارآفرینان بزهکار اندکی سرمایه بیاورند تا بعد سودهای به دست آمده از فعالیت بزهکارانه را شستشو داده، به صورت منافی «حلال» در بانک های خارجی به ودیعه بسپارند.

آنچه که مورد توجه کافی قرار نمی گیرد این است که حتی حکومت های به اصطلاح سوسیال دموکرات نیز به عنوان مجریان سیاست تعدیل در جوامع خویش، برای پیشبردن این سیاست، به سرکوب و ترور متوسل می شوند. ممکن است خود با صندوق بین المللی پول به توافق رسیده باشند و یا این که، محدودیت های بودجه ای ممکن است میراث دولت های قبلی باشد. ولی وقتی شهروندان که هر روزه فقیرتر می شوند بر علیه افزایش قیمت ها، کاهش ارزش پول، و لغو یارانه ها، ثابت بودن درآمدها دست به شورش می زنند - شورش های تعدیل و یا به قولی شورش های صندوق بین المللی پول- دولت ها و مدافعان برنامه تعدیل به ناگهان فراموش می کنند که به شهر وندان چه وعده هائی داده بودند. رئیس جمهور سوسیالیست پرو، الن گارسیا، به سرکوب خونینی دست زد که گفته می شود ۱۶۰۰۰ تن بوسیله نیروهای نظامی و امنیتی به قتل رسیدند. در ونزوئلا، کارلوس آندره پرز- یکی از اعضای برجسته بین الملل سوسیالیستی، به پلیس دستور گشودن آتش به روی تظاهر کنندگان داد که صدها تن در کاراکوس به قتل رسیدند. (۵)

بد نیست چند کلمه ای نیز در باره این تجربه در مکزیک بگویم و این داستان دردآلود را

تمام کنم. مکزیک یکی از اولین کشورهایی است که در اثر فشارهای بانک جهانی به خصوصی سازی گسترده دست زد. در ۱۹۸۶، در حالیکه دولت نیز به برنامه اقتصادی نئولیبرالی متمایل می شد، اقتصاد به شدت مقروض مکزیک تقاضای بانک و دیگر موسسات مالی بین المللی را برای بازنگری سیاست های اقتصادی از جمله برنامه گسترده خصوصی سازی پذیرفت. در این مورد نیز، اهداف ادعائی از صفحات درس نامه ها فراتر نرفتند. به گفته کارلوس هره دیا که یکی از کارمندان عالی رتبه وزارت مالیه مکزیک بود به جای بازتوزیع ثروت، افزودن بر کارائی و تلاشی انحصارات، خصوصی سازی در مکزیک انحصارات عمومی را اساسا به صورت انحصارات خصوصی در آورد.... در نتیجه خصوصی سازی تمرکز هراس آور ثروت در کشور تشدید شد و در کنار و همراه با دیگر اجزای سیاست تعدیل ساختاری، برندگان اصلی خصوصی سازی دوستان رئیس جمهور کارلوس سالیناس بودند. قرار بود خصوصی سازی در مکزیک همراه با بهبود وضعیت مالی دولت، تعهد دولت به بخش خصوصی را نشان بدهد، کارائی را بیشتر کرده انحصارات را حذف کرده و کیفیت خدمات عمومی را بهبود بخشد. دولت « در رسیدن به دو هدف اول موفق بود ولی سه هدف بعدی (کارائی بیشتر، حذف انحصارات، و بهبود کیفیت ۱۹۹۲

گزارش کرد که در شماره قابل توجهی از صنایع خصوصی شده « کارائی کمتر شده وضعیت انحصارات باقی مانده و موقعیت ناهنجار مالی بسی بدتر شده است». (۷) از منابع دیگر می دانیم که در ۱۹۹۵ نتیجه واقعی تعدیل به صورت بحرانی پردامنه و عمیق بروز کرد و نتیجه این شد که در نیروی کار مکزیک از هر دو نفر، یک نفر بطور علنی و یا مخفی بیکار بود و ۲۵ شرکت بزرگ مکزیکی بیش از ۵۰ درصد از تولید ناخالص داخلی را در اختیار گرفته اند. واردات سیل گونه که به دنبال اجرای برنامه تعدیل به کشور سرازیر شده گذشته از افزودن بر بدهی خارجی کمر شکن مکزیک، موجب شد که برای نمونه ۵۰ درصد صنایع نساجی و صنایع ماشین آلات ورشکست شده تعطیل شدند. بطور خلاصه در طول چند ماه پس از بحران، ۱۵۰۰۰ شرکت ورشکست شده و بیش از ۳ میلیون تن به بیکاران علنی افزوده شد. (۸)

به این ترتیب می توان با دیگران هم صدا شده مباحث ارایه شده را خلاصه کنیم: بر اساس آن چه در این صفحات گفته ایم و هم چنین تحلیل بین و گرسوویتز برنامه تعدیل ساختاری و حکومت دموکراتیک با هم جمع شدنی نیستند. (۹) پیوسته با این نتیجه گیری من بر آن

عقیده ام که اگر جوامع پیرامونی حکومتی دموکراتیک داشته باشند هزینه های اقتصادی و اجتماعی کمرشکن برنامه تعدیل ساختاری راتحمل نخواهند کرد و این نتیجه ای است که لوئیز پره ریرا نیز در بررسی اش در باره اقتصاد شیلی به آن رسیده است. (۱۰)

۱، فصلی از کتاب: تعدیل ساختاری و جامعه باز و مدنی، نشر فرزانه روز، در دست چاپ

۲، به نقل از نوام شامسکی: مبارزه برای دموکراسی، در ریویو اقتصادی سیاسی افریقا، شماره ۵۰، ۱۱۹۹، ص ۱۳-۱۴

۳، امدادگران مسیحی: هزینه انسانی بانکداری جهانی، در کتاب: چه کسی بر دنیا حکومت می کند؟، لندن، ۱۹۹۴ ترجمه فارسی در: جهانی کردن فقر و فلاکت: استراتژی تعدیل ساختاری در عمل، ترجمه احمد سیف، نشر آگه، تهران ۱۳۸۰، ص ۲۰۷-۳۰۳

۴، همان منبع، ص ۳۰۷

۵، بنگرید به: سائول لندائو: « جهانی نوین برای بهره کشی: شرق به جنوب می پیوندد»- ترجمه فارسی در: جهانی کردن فقر و فلاکت: استراتژی تعدیل ساختاری در عمل، ترجمه احمد سیف، ص ۵۴

۶، بنگرید به مقاله ناتالی ایوری: سرقت از دولت، مکزیک، مجارستان، کنیا در کتاب " جهانی کردن فقر و فلاکت" پیش گفته

۷، همان منبع

۸، هانس پیتر و هارالد شومن: تله جهانی، زد بوکز ۱۹۹۶ صص ۱۳۹-۴۱

۹، بنگرید به هنری بینی ومارک گروسویتز: ثبات آفرینی اقتصادی، شرط گذاری و ثبات اقتصادی در نشریه International Organisation پائیز ۱۹۸۵

۱۰، آتیلیو بورون: " قهقرای دولت و انحطاط دموکراسی در امریکای لاتین" در سوسیالیست ریجستر ۱۹۹۱، ص ۲۱۴



www.hafteh.de



1

<http://www.hafteh.de/?p=1132>



<http://goo.gl/ffgS>



اوباما، بوش لایت؟

منتشر شده توسط مجله هفته در شهریور ۱۳۸۹، ۳۱ | یک پاسخ و یا نظر بنویسید



دنیای جوان

برگردان: خ. طه‌وری

Philipp Schläger

تارنگاشت عدالت

در روزهای آینده در بنگاه نشر کتاب «روت‌بوخ» در برلین کتابی در برآورد سیاست رئیس‌جمهور آمریکا، باراک اوباما انتشار خواهد یافت. نویسنده کتاب، خبرنگار خارجی روزنامه دنیای جوان در نیویورک، «فیلیپ شلگر» است. روزنامه دنیای جوان بخش‌هایی از این کتاب را که در مورد رویکرد رئیس‌جمهور در مورد گوانتانامو، شکنجه و قتل برنامه‌ریزی شده مخالفین سیاسی است، به طور خلاصه انتشار داده است.

... پرزیدنت اوباما در رابطه با تعطیل اردوگاه اسیران گوانتانامو (...) بیش‌تر اراده نشان داد. او گفت ادامه وجود این اردوگاه، به وجهه ایالات متحده آمریکا در جهان لطمه می‌زند و امنیت ایالات متحده آمریکا را به خطر می‌اندازد. ولی برعکس نگهداری زندانیان در زندان‌های امنیت بالا خطری به وجود نمی‌آورد و با ایده‌آل‌های آمریکایی نیز همخوان است. ولی این امر بیش‌تر یک گام سمبلیک بود تا تغییر جهت اساسی در سیاست. اردوگاه گوانتانامو سمبل زیاده‌روی‌های دولت بوش گردیده بود، سمبل قدرت بی‌نهایت رییس‌جمهور در مبارزه مابین ایالات متحده آمریکا و کل جهان.

با آزادی ۵۰۰ اسیر این اردوگاه و یا تحویل آن‌ها به دولت‌های متبوعه، که یا آزاد شدند و یا پس از تحقیقات قضایی مجدداً به زندان افتادند، در دوران جورج دبلیو بوش بخش عمده اسرا، گوانتانامو را ترک کرده بودند. لذا تحویلی را که باراک اوباما وعده داد، تنها یک اقدام سمبلیک بود. برای تعطیل کردن اردوگاه و انتقال و یا آزادی بقیه ۲۴۰ نفر زندانی باقی‌مانده، آقای «دانیل فرید» معاون وزیر امور خارجه آمریکا که در دوران ریاست جمهوری جورج دبلیو بوش در نظر گرفته شد.

ولی به زودی معلوم شد که تعطیل اردوگاه سخت‌تر از آنست که گمان می‌رفت. در ابتدا روشن نبود که زندانیان باقی‌مانده در اردوگاه را می‌توان به کجا انتقال داد. در کنگره جمهوری‌خواهان و دمکرات‌ها با انتقال زندانیان به زندان‌های ایالتی خود مخالفت ورزیدند و مانع از تعطیل اردوگاه شدند. در ماه می مجلس سنا تقریباً یک تنه با تأمین بودجه «انتقال، آزادی و یا حبس» سرنشینان گوانتانامو به نقطه‌ای از ایالات متحده آمریکا مخالفت کرد. نمایندگان حاضر نبودند که به اصطلاح «تروریست‌ها» را، که طبق نظر عام مدت‌هاست محکومیتشان اثبات گردیده، پذیرا شوند و امکان محاکمه قانونی و مدنی آن‌ها را فراهم سازند، چه رسد به این‌که آن‌ها را در پهنه کشور خویش آزاد سازند. (...)

اکنون که نقشه ترتیب محکمه در نیویورک به هر حال درست جلو نمی‌رود، اوباما سکان را به دست خود گرفته است. شهردار نیویورک، «بلوم‌برگ» که در ابتدا با این طرح موافق بود، سرانجام به دلیل مخارج زیاد و اقدامات سنگین امنیتی لازم با آن مخالفت کرد. اقدامات تروریستی «بمب زیرشلواری» «عمر فاروق عبدالمطلب» (او مواد منفجره را در شورت خود پنهان کرده بود تا یک ایرباس را منهدم سازد) در دسامبر ۲۰۰۹ و «فیصل شهزاد» با

یک بمب ماشینی در خیابان تایم اسکور نیویورک در ماه می ۲۰۱۰ به بحث در این مورد دامن زد. پرزیدنت اوباما زیر فشار محافظه کاران و با توجه به ابعاد نوین کوشش های تروریستی توسط شهروندان آمریکایی حاضر شد تا قانون «میراندا» را در مورد متهمین به ترور تغییر دهد. بنا بر مقررات انستیتو میراندا، که دستگاه قانونگذاری تأسیس نموده، لازم است که متهمین قبل از بازپرسی در مورد حقوق خویش، از جمله حق خودداری از ابراز نظر و حق به کمک گرفتن وکیل مدافع تفهیم گردند. در ماه مارس ۲۰۱۰ گزارشاتی در این مورد انتشار یافتند که دستگاه اداری اوباما قصد دارد برخلاف اطلاعیه های وزارت دادگستری، محمد (خالد شیخ که گویا مرد پشت پرده اقدامات ۱۱ سپتامبر محسوب می گردد) و هم دستانش را به دادگاه نظامی بکشد.

برای ۵۰ زندانی نه امیدی به آزادی و نه هیچ گونه محاکمه ای باقی مانده است. دولت آمریکا مایل است آن ها را برای مدت نامعلوم در بند نگاه دارد. در ماه می ۲۰۰۹ باراک اوباما در سخنرانی خود در مورد سیاست امنیت ملی هنوز صحبت از این می کرد که تصمیم گیری در مورد حبس درازمدت توسط یک فرد مجاز نیست و بحث تنظیم قانونی آن را مطرح کرد، که از طرف طرفداران حقوق بشر به شدت مورد انتقاد قرار گرفت. در سپتامبر ۲۰۰۹ نیویورک تایمز گزارش داد که دستگاه اداری اوباما در کنگره روی تصویب مجوز قانونی برای زندانی کردن ۵۰ نفر پافشاری نخواهد کرد. دولت آمریکا اکنون بیش تر روی اختیارات اجرایی رییس جمهور در رابطه با استفاده از قدرت نظامی علیه طالبان و القاعده که در سال ۲۰۰۱ از طرف کنگره به تصویب رسید، استناد می کند. جورج دبلیو بوش هم این اتوریته را برای خود ناشی از قدرت اجرایی می دانست، که البته هیچ تفاوتی با تعبیر جدید ندارد. (...)

حفاظت از سربازان

باراک اوباما «صراحت بی سابقه» دولت را نیز قول داد. به گفته وی شفافیت، دموکراسی را تقویت می کند و فعالیت دولت را خلاق تر و کارا تر می سازد. وی قول داد، بر مبنای قانون آزادی اطلاعات استعلام در مورد اسناد دولتی در مواردی که سؤال برانگیزند، دولت پاسخگو باشد، امری که نسبت به «قاعده آشکرافت» که توسط وزیر دادگستری جورج دبلیو بوش صادر شده بود، چرخش ۱۸۰ درجه ای پیدا کرده بود. ولی به زودی مرزهای این شفافیت نیز مشخص شد. در ابتدا به دنبال فشار انجمن حقوق شهروندان (American

(ACLU) (Civil Liberties Union) ، که بر مبنای قانون آزادی اطلاعات، برای بازبینی اسناد به دادگاه شکایت برد، در آوریل ۲۰۰۹ دستگاه اداری اوباما به اصطلاح یادداشت‌ها در مورد شکنجه را انتشار داد. کارمندان کاخ سفید می‌گفتند که با عنایت به برد بالای پیروزی شکواییه، اگر اسناد به طور «داوطلبانه» و قبل از تشکیل دادگاه منتشر گردند، در انظار عمومی شکل بهتری تصویر خواهد شد تا این که بعداً با حکم دادگاه «مجبور شویم» آن‌ها را انتشار دهیم.

در آوریل دستگاه اداری او با انتشار عکس‌های جدیدی که بدرفتاری سربازان آمریکایی با زندانیان افغانی و عراقی را نشان می‌داد، موافقت کرد. تنها یک ماه پس از این جریان تغییر جهت صورت گرفت. به دنبال توصیه پنتاگون، پرزیدنت اوباما این افشاگری‌ها را غدقن کرد، زیرا که فرماندهان از پی‌آمدهای منفی برای گردان‌های خود در مناطق جنگی بیم داشتند. در پس پرده، کاخ سفید تغییراتی در قانون آزادی اطلاعات به وجود آورد که طبق آن وزارت دفاع در آینده مجاز است هر نوع عکس و تصویری از رفتار با زندانیان در دوران جورج دبلیو بوش را مانع شود. در ماه اوت وزارت دادگستری گزارش بازرس کل سازمان جاسوسی سیا را، که در سال ۲۰۰۴ تحت فرمان جورج دبلیو بوش، اجرای یادداشت‌ها در مورد شکنجه را کنترل می‌کرد، انتشار داد. بسیاری از پاراگراف‌های این گزارش سیاه شده بودند. بخش‌های دیگر انتشار یافتند و مشخص شد که پاراگراف‌های سیاه شده به امنیت ایالات متحده آمریکا، که پرزیدنت بوش مدام تکرار می‌کرد، مربوط نمی‌شد، بلکه به خاطر کتمان اقدامات و اعمال خلاف قانون بوده است. این گزارش نشان می‌داد که شکنجه‌گران سازمان سیا در موارد متعددی حتا از چارچوب مقررات تعیین شده در یادداشت‌ها، خارج شده بودند. پس از این جریان وزیر دادگستری، «اریک هولدر» اعلام کرد که «بازبینی موقتی» از این زیاده‌روی‌ها صورت خواهد گرفت، که البته نمی‌بایستی علیه معماران برنامه ویژه شکنجه به کار رود. نتایج این بازبینی، حتا یک سال بعد نیز هنوز آماده نبود.

و اکنون دستگاه اداری اوباما از انتشار اسناد زیادی که در رابطه با جنایات دستگاه اداری جورج دبلیو بوش قرار دارند مثل برنامه زندان‌های مخفی سازمان سیا و یا اسناد موجود در رابطه با از بین بردن ویدیوهای بازجویی، جلوگیری به عمل می‌آورد. سازمان دفاع از حقوق شهروندان ACLU انتقاد می‌کند که دستگاه اداری اوباما در مورد زندانیان افغانی در «باگرام» حتا کمتر از آنچه که دستگاه اداری بوش در مورد زندانیان گوانتانامو انتشار

داد، افشا کرده است.

سیاست کاربردی امنیت ملی اوباما State Secrets Privilege سال ۲۰۱۰ را نیز در برمی‌گیرد. بر مبنای این دستور دولت مجاز است در محاکمات قضایی حذف برخی از شواهد را تقاضا کند، که انتشار آن‌ها امنیت ملی را به خطر می‌افکند. به طور معمول دادگاه‌ها کنترل نمی‌کنند که آیا ادعای دولت درست است و آیا خطر واقعی است. مثلاً دستگاه اداری بوش در محاکمات بررسی ادعای خسارت زندانیان و شکنجه‌شدگان پیشین به طور منظم از این وسیله حقوقی استفاده کرد. اکنون در دوران ریاست جمهوری باراک اوباما نیز قربانیان شکنجه هیچ امکانی برای طلب غرامت در مقابل دادگاه‌های آمریکایی ندارند. حقوق‌دانان، دستگاه دولتی پیشین و از جمله جورج دبلیو بوش را به خاطر استفاده منظم از این اصل مورد انتقاد شدید قرار دادند، زیرا آن‌ها تنها در جهت منافع شخصی خود و برای جلوگیری از بررسی حقوقی این اقدامات از آن استفاده می‌کردند.

پرزیدنت اوباما هیچ تغییری در این وضع به وجود نیاورد. او برعکس دولت پیشین خود، تنها قول داد که به طور محدود و نه به عنوان ابزاری جهت کتمان موارد خلاف قانون از این اصل استفاده کند. ولی واقعیت به شکل دیگری است: در شکایت جنجالی فردی مصری به نام «بین‌یام محمد» و چهار شاکی دیگر علیه شعبه شرکت بوئینگ، وکیل دولت در فوریه ۲۰۰۹ باز بر State Secrets Privilege استناد کرد. گویا شعبه نامبرده در چارچوب برنامه نقل و انتقال مخفی دولت بوش در تحویل شاکیان نامبرده به شکنجه‌گران هم‌پیمان آمریکا سهیم بوده است. حال که دستگاه دولتی تغییر یافته، دادگاه تجدیدنظر سؤال کرد که آیا در برداشت دولت در رابطه با استناد به State Secrets Privilege در این بازرسی هیچ نوع تغییری ایجاد شده است؟ وکیل دولت به سادگی پاسخ داد: «ریاست محترم دادگاه، خیر!» یکی از قضات زن دادگاه با تعجب سؤال کرد: «تغییر دستگاه دولتی هیچ تأثیری نداشته است؟» و وکیل ثابت‌قدم گفت: «رییس محترم دادگاه، خیر!». اما قضات این بار علیه دولت رأی دادند. در آوریل ۲۰۰۹ دادگاه عملکرد وسیع State Secrets Privilege را رد کرد و اعلام نمود که دادرسی ادامه خواهد یافت و مجاز نیست که کلیه شواهد، از جمله اظهارات شاکیان به طور فله‌ای، بلوکه گردد.

سخت‌گیری در مورد خبرچینان

مشکل دیگری که از جنون مخفی کاری ناشی می شود، ساختاری است. بنابر گزارش (ISOO) Information Security Oversight Office در سال ۲۰۰۹ قریب ۵۴ میلیون سند «محرمانه» طبقه‌بندی شد که بسیاری از آن‌ها جزو مشتقات است. «کریستوفر اچ. پایل»، که کارشناس قانون اساسی است می‌گوید همین که گزارشی به یک گزارش محرمانه استناد کند و یا از یک سند محرمانه نقل قول آورد، این گزارش فوراً «محرمانه» طبقه‌بندی خواهد شد. تعداد بی‌شماری از کارمندان قوه اجراییه مجازند سندی را محرمانه طبقه‌بندی کنند. آن‌ها می‌توانند به دلیل انتشار این اسناد مجازات گردند، ولی به جرم طبقه‌بندی غلط اطلاعات هیچ‌نوع مجوز حقوقی وجود ندارد. در عوض حفاظت شهروندان در مقابل دشمن، این نوع رویکردهای غلوآمیز مخفی‌سازی، مؤسسات دمکراتیک را زاید و بی‌معنی می‌سازد.

اعتقاد چهل و چهارمین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا و همکاران دولتی‌اش به شفافیت، در تضاد با رفتار آن‌ها در رابطه با کوشش در جهت افشای ناهنجاری‌ها و مطلع ساختن رسانه‌ها قرار دارد. در اولین جلسه کابینه «No-Drama Obama» آقای رئیس‌جمهور اظهار داشت که مایل نیست در مورد گفت‌وگوهای درونی کابینه دولت خود، چیزی در روزنامه نیویورک تایمز و یا واشنگتن پست بخواند. این یکی از مسایل نادری بود که خونسردی بارز وی را خدشه‌دار کرد. در واقع باراک اوباما در برخورد با «خائن» خیلی خشن‌تر از همکار پیشین خود می‌باشد. در حالی که نابودی اسناد اثبات‌کننده شکنجه با تأیید رئیس سازمان سیا جورج دبلیو بوش، آقای «پیتر گروس» در سال ۲۰۰۵ بعد از تغییر قدرت در دستگاه اداری بدون هیچ‌نوع پی‌آمد حقوقی باقی ماند، آقای اوباما در ۱۷ ماه اول حکومت خود علیه Whistleblower یعنی خبرچینان، یا کارمندانی که کارهای خلاف قانون دولت را افشا می‌کنند، بسیار شدیدتر رفتار کرد تا همکار پیشینش آقای جورج دبلیو بوش در طول ۸ سال ریاست جمهوری خود. این رکوردی تأسفاتر برای رئیس‌جمهوری است که در طی دوران سناتوری خود برای حفاظت بهتر دست‌اندرکاران کوشیده بود و در طی مبارزات انتخاباتی سال ۲۰۰۸ فعالیت آنان را «اقدامی میهن‌پرستانه و متهورانه» نامیده بود که لازم است «مورد تشویق و نه سرکوب قرار گیرد.»

باوجود ارباب خبرنگاران و کارمندان دولتی، در دوران حکومت بوش هیچ محکومیتی به جرم انتقال اطلاعات به رسانه‌ها صادر نشد. معروف‌ترین مورد اعلام جرم علیه «لویس

(اسکوتر) لیبی» نمونه خوبی از خبرچینی نبود. معاون پیشین رییس دفتر معاون رییس جمهور، «دیک چینی» در علنی کردن جاسوس سازمان سیا، «والری پالم ویلسون» سهیم بود. این اقدام، انتقام کاخ سفید از شوهر پالم بود. «جوزف ویلسون چهارم» که یک دیپلمات بود، قبل از آغاز جنگ عراق گزارشات دستگاه اداری بوش در مورد خرید احتمالی اورانیوم در نیجر را توسط رژیم صدام حسین علناً مورد سؤال قرار داد. افشا کردن هویت یک مأمور مخفی یکی از موارد نادری است که از نظر قضایی خلاف شناخته شده و خبرچین مورد مجازات قرار می‌گیرد.

در ماه می ۲۰۱۰ «شامئی لایبوییتز» به ۲۰ ماه زندان محکوم شد. وی که مترجم سازمان پلیسی FBI بود، در سال ۲۰۰۹ اسناد محرمانه دولتی را که بنا به نظر زبان‌شناسان کنشگر اجتماعی خلافت‌های پلیس ایالتی را افشا می‌کرد، در اختیار یک بلاگر نهاده بود. محتوای این اسناد کماکان محرمانه باقی مانده است.

در ژوئن ۲۰۱۰ پنتاگون دستگیری سرباز «برد مانینگ» را تأیید کرد. وی متهم بود که یک ویدیوی ارتش آمریکا که در آن تیرباران ۱۲ فرد غیرنظامی، از جمله دو خبرنگار رویتز را نمایش می‌داد و محرمانه طبقه‌بندی شده بود، به دیگران داده است. پس از آن‌که سایت WikiLeaks علاوه بر آن ۹۲۰۰۰ سند محرمانه دیگر در مورد جنگ افغانستان و پاکستان را انتشار داد، وزارت دفاع، جریان دادرسی علیه «مانینگ» را گسترده‌تر کرد و FBI را در تحقیقات سهیم نمود.

دولت در آوریل ۲۰۰۹، کارمند سابق سازمان جاسوسی NSA آقای «تاماس درک» را به جرم اشاعه اطلاعات در مورد نارسایی‌های اداری و حیف و میل مالیات‌ها توسط ادارات، متهم کرده بود. با این‌که در این مورد در دوران جورج دبلیو بوش تحقیقات صورت گرفته بود، ادامه بازرسی اکنون در حیطه اختیارات دولت جدید قرار داشت. و دستگاه اداری اوباما «بدون هیچ تزلزل و تردید» تصمیم به ادامه محاکمه گرفت. در همان ماه وزیر دادگستری اوباما، «اریک هولدر»، احضار خبرنگار نیویورک تایمز، «جیمز زایزن» را با تهدید به مجازات تجدید کرد. دولت مایل است نویسنده کتاب افشاکننده سازمان سیا، به نام «State of War» را مجبور سازد تا منابع خود را افشا نماید. «زایزن» یک بار احضار به دولت بوش را نادیده گرفته بود، تا ملغا شد.

در اوت سال ۲۰۰۹ علاوه بر آن «برد برینکنفلد» محکوم به ۴۰ ماه زندان شد. وی که در گذشته کارمند بانک بود، یک رسوایی مالیاتی بانک سوئیسی UBS را افشا کرده بود. اطلاعاتی که وی در اختیار داشت به پرداخت ۷۸۰ میلیون دلار جریمه UBS به دولت آمریکا و علنی شدن ۲۵۰ نفر از مشتریان این بانک انجامید.

جاسوسی علیه شهروندان آمریکایی

باراک اوباما هم‌چنین در مورد مسایل دیگر، راه‌های دیگری را انتخاب کرده است. بنابر گزارش‌های رسانه‌ها، رییس‌جمهور آمریکا مجوز کشتن شهروندان آمریکایی، بدون هیچ محاکمه و به دور از صحنه‌های جنگی، را صادر کرده. چارچوب این برنامه کماکان سری است.

افزون بر آن، در ماه اوت ۲۰۰۹ دستگاه اداری اوباما اعلام کرد که عملکرد دولت پیشین در انتقال افراد به کشورهای ثالث را برای گرفتن اعتراف از آن‌ها ادامه خواهد داد. کاخ سفید اعلام کرد، سعی خواهد شد که افراد مربوطه مورد شکنجه قرار نگیرند و شرایط و وضعیت آن‌ها در زندان کنترل خواهد گردید. اجزاء این برنامه نیز همین طور سری است.

قانون میهن‌پرستی Patriot Act در دوره ریاست جمهوری اوباما کماکان برقرار خواهد ماند. تازه در فوریه ۲۰۱۰ کنگره تنظیمات قانون مزبور را که به مؤسسات پیگرد قضایی و سازمان‌های جاسوسی، در مورد جاسوسی شهروندان آمریکایی، اختیارات گسترده‌ای تفویض می‌کند، تمدید کرد. این امر در رابطه با رشد بی‌رویه و کنترل نشده دستگاه جاسوسی نگران‌کننده است. در ماه ژوئیه واشنگتن پست در مورد یک شبکه عظیم و از کنترل خارج شده متشکل از ۱۲۷۱ سازمان دولتی و ۱۹۳۱ شرکت خصوصی که برای دولت کار می‌کنند گزارش داد که در ۱۰ هزار محل در درون کشور با شدت فزاینده‌ای شهروندان آمریکا را زیر نظر دارند. دوسوم از این توان‌ها زیر نظر وزارت دفاع قرار دارد. از ۱۱ سپتامبر بدین سو، بودجه سازمان‌های جاسوسی کشور دو برابر شده و به ۷۵ میلیارد دلار ارتقا یافته است. مثلاً سازمان جاسوسی NSA روزانه ۱,۷ میلیارد صحبت تلفنی و نامه الکترونیکی را زیر نظر دارد. مدیر سازمان جاسوسی ملی در این سیستم قادر مطلق است.

به تعداد منتقدین افزوده می‌گردد

برای کسانی که امیدوار بودند، باراک اوباما حکومت حق را احیا خواهد ساخت، دو سال اول ریاست جمهوری وی بسیار نومیدکننده بود. حتا اگر درگیری‌های علنی مغایر آن را تلقین کند، شیوه‌هایی را که دستگاه اداری اوباما به کار می‌بندد با شیوه‌های دستگاه اداری جورج دبلیو بوش خیلی شباهت دارد. جای تعجب نیست که چندین کارمند بلندپایه دولت بوش در گفت‌وگو با نیویورک تایمز اعلام داشته‌اند که از اقدامات ضدتروریستی دولت فعلی بسیار راضی می‌باشند. «هایدن» گفت: «این سیاست، ادامه سیاست بوش است، به ویژه پس از تغییر در نیمه دوم حکومت». «جیمز جی کارافانو» از بنیاد محافظه‌کار هریتیج که حتا فراتر رفت و در باره سیاست اوباما گفت: «فکر می‌کنم منصفانه نباشد آن را «بوش‌لایت» بنامیم ... سیاست بوش است. خیلی خیلی مشکل است که تفاوت فاحشی یافت که تنها تفاوت جوی نباشد.» بدون شک لحن کلام تغییر یافته است ولی تنها لفظی است که به طور سمبلیک به لعن و نفرین برخی از اقدامات جورج دبلیو بوش در دوران گذشته بسنده می‌کند.

شیوه‌های شکنجه بوش را که اوباما کمی بعد از اجرای مراسم تحلیف با ژست رسمی غدقن کرد، همکار پیشین وی سال‌ها قبل به کنار گذاشته بود. زندان‌های مخفی که اوباما کمی پس از به قدرت رسیدن منحل اعلام کرد، از سال ۲۰۰۶ دیگر وجود نداشتند. از طرف دیگر با اجرا و یا احیای بخش عمده‌ای از اقدامات ضدتروریستی رییس‌جمهور جمهوری‌خواه پیشین، اوباما سیاستی را مورد تأیید قرار داد که قبل از آن به طور جدال‌انگیزی مورد بحث و گفت‌وگو قرار داشت.

پرزیدنت مردم را بدون اعلام جرم زندانی می‌کند. او از دادگاه‌های نظامی غیرمنصفانه استفاده می‌نماید. او قتل‌های حساب‌شده را مجاز اعلام می‌دارد. او به اسرار دولتی استناد می‌کند تا از موفقیت خواست‌های قربانیان برای دریافت غرامت جلوگیری به عمل آورد. ولی این که وی هنوز مدعی است، حامل «تغییر» باشد، بسیار جای تعجب دارد. البته حملات معاون رییس‌جمهور پیشین، «دیک چینی» و دیگر سیاستمداران جمهوری‌خواه که او را متهم به «نرمش» در مقابل تروریست‌ها می‌کنند، به او کمک می‌کند. اگر از تعداد خیلی از استثناها صرف‌نظر کنیم، باراک اوباما نیز «حمله به قانون اساسی» جورج دبلیو بوش را که در «ماین استریم» اجتماعی هر دو حزب جا افتاده و یا سربه‌مهر تحمل می‌گردد، ادامه داد. تنها به طور جنبی می‌توان شاهد انتقاد بود.

رئیس سازمان دیده بان حقوق بشر Human Rights Watch آقای «کنث روت» انتقادات خود به اوباما را در مورد رویکرد وی در مقابل حقوق بشر، یک سال پس از انتخاب وی در مقام رئیس جمهور، به طور مجمل طی مقاله‌ای در مجله «فارین آفرز»، با تیتر «وعده‌های پوچ؟» انتشار داد. در این مقاله آمده بود که باراک اوباما از منظر هنر سخنوری «بهتر از دستگاه اداری بوش عمل می‌کند، ولی در خاتمه روشن می‌کند که برنامه‌های وعده داده شده، مورد اجرا واقع نشدند.» وی گفت: «پس از این سخنان "شاعرانه" لازم است که اقدامات "واقعی" تحقق یابند، اقداماتی که متناسب با پرنسپ‌های اعلام شده توسط اوباما باشند.»

در این روزها دیگر تنها سازمان دیده بان حقوق بشر جزو منتقدین رئیس جمهور آمریکا نیست. پس از آن‌که در ماه مارس ۲۰۱۰ گزارشاتی در مورد تصمیم آتی اوباما به انظار عمومی راه یافتند، که ظاهراً او قصد دارد اعضای بلندپایه القاعده را برخلاف اظهارات وزیر دادگستری خود از طرف دادگاه‌های نظامی محاکمه کند، انجمن حقوق شهروندان ACLU یک آگهی تمام صفحه‌ای در نیویورک تایمز منتشر ساخت. زیر عنوان «آقای رئیس جمهور، تصمیم چیست؟ تغییر و یا همان طور که تا به حال بوده؟» چهره اوباما طی یک سری عکس‌های پی‌درپی سیاه و سفید به تصویر جورج دبلیو بوش تبدیل می‌گردد. ACLU تصمیم احتمالی در مورد تحویل محاکمات به کمیسیون نظامی را «تیر خلاص» برای دادگستری و ارزش‌های آمریکایی نامید. اوباما می‌تواند انتخاب کند. او می‌تواند قانون اساسی آمریکا و پرنسپ‌های آیین دادرسی مدنی را مجدداً احیا کند و یا این که وعده‌های خود را فراموش کرده و سیاست «بوش-چینی» را ادامه دهد. در حال حاضر این طور به نظر می‌رسد که باراک اوباما تصمیم خود را گرفته است.



www.hafteh.de



4

<http://www.hafteh.de/?p=1208>



<http://goo.gl/ffgS>



بنیادی آبرومند که وظیفه سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا (سیا) را بجا می آورد - از کارائیب تا افغانستان با گذار از اروپا

شما مشغول مشاهده دسته: خانه // **سرتیتر, سیاسی** // بنیادی آبرومند که وظیفه سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا (سیا) را بجا می آورد - از کارائیب تا افغانستان با گذار از اروپا



نویسنده Hernando Calvo OSPINA روزنامه نگار و مولف کتاب « روم با کاردی، سازمان سیا، کوبا و جهانی سازی », نشر اپ.او. بروکسل و کتاب: " با نغمه ائی از کوبا" نشر لوتان دوسریز پانتن

برگردان:

منوچهر مرزبانیان

بنیادی آبرومند که وظیفه سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا (سیا) را بجا می آورد

از کارائیب تا افغانستان با گذار از اروپا

ایران، شیلی، نیکاراگوئه ... از سال ۱۹۵۰ به این سو جنگ های «کثیفی» که سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا (سیا) براه انداخته، همواره نقل گزارش ها بوده و هنگامی که فاش گردیده گاه در خود ایالات متحده هم رسوائی به بار آورده است. رئیس جمهور رونالد ریگان با ایجاد بنیاد ملی دموکراسی، واشنگتن را از ابزاری برخوردار ساخته که کمتر از سیا به چشم می خورد و به ویژه کمتر محل بگومگو بوده است. اما هدف همان است: بی ثبات کردن حکومت هائی که دوست ایالات متحده به شمار نمی آیند از طریق فراهم آوردن پول برای مخالفان.

« بیست و پنج سال پیش از این بخش بزرگی از آنچه را که ما امروز به آن دست می زنیم سازمان مرکزی اطلاعات (سیا) مخفیانه انجام می داد (۱). » مردی که روزنامه واشنگتن پست اعتراف شگفت انگیز وی را در شماره ۲۲ سپتامبر ۱۹۹۱ خود نقل کرده تاریخدانی است که آلن واین شتاین نام دارد و نخستین رئیس یک انجمن آمریکائی غیر انتفاعی بنام بنیاد ملی دموکراسی بود. این بنیاد با هدف های خصوصاً بالنده ای چون ترویج و اعتلاء حقوق بشر و دموکراسی پا به میدان نهاده، و با اینهمه از همین بنیاد است که وی در بیانیه خود سخن می راند.

هنوز بنیاد ملی برای دموکراسی به وجود نیامده بود که همین روزنامه در تاریخ ۲۶ فوریه ۱۹۶۷ از یک رسوائی با طنینی بین المللی پرده برداشت: سازمان مرکزی اطلاعات در کشورهای بیگانه پول در اختیار اتحادیه های کارگری، سازمان های فرهنگی، رسانه ها و همچنین روشنفکران سرشناس می نهاد. همچنین با انتشار همین مقاله آگاهی یافتیم که چگونه پول بدست آنها می رسیده است. همانگونه که آقای فیلیپ اگی مأمور پیشین «شرکت [سیا]» تأیید کرده است، «سیا از بنیادهای سرشناس آمریکائی اما همچنین از واحد های دیگری نیز بهره می جست که برای تحقق این هدف فقط روی صفحه کاغذ و نه در دنیای واقع پدید آورده بودند (۲).»

لیندون جانسون رئیس جمهور آمریکا که به خوبی می دانست از آغاز تشکیل سازمان مرکزی اطلاعات در سال ۱۹۴۷ وظیفه انجام این گونه کارها را برعهده آن نهاده بودند برای کاهش فشارها درخواست انجام بررسی و کاوشی در این باره کرد. «سیاستمداران ما به عملیات مخفی روی آورده بودند تا مشاوران و ابزار و وسائل و جوهی را به قصد

حمایت از رسانه ها و احزاب سیاسی اروپا گسیل دارند زیرا حتی پس از جنگ جهانی دوم، متفقین ما با تهدید های سیاسی دست و پنجه نرم می کردند (۳).» در حالی که جنگ سرد آغاز می شد موضوع بر سر پایداری در برابر «سلطه عقیدتی» اتحاد شوروی بود.

در برخی موارد، سازمان هایی که پول گرفته بودند موفق شدند مخالفان حکومت های دوست و اشنگتن راتضعیف کنند یا حتی از میان بردارند و نیز توانستند همزمان فضائی مساعد مصالح آمریکا پدید آورند. شیوه سست کردن پایه های حکومت های [ناخوش آیند برای آمریکا] در خدمت سرنگونگی دولت ها قرار گرفته بود، مانند کودتای سال ۱۹۶۴ علیه خائو گولارت رئیس جمهور برزیل. سرنگون ساختن سالودور آلنده رئیس جمهور شیلی در سپتامبر ۱۹۷۳ ثابت کرد که کاخ سفید دست از فعالیت های خود برنداشته است. آقای آگی تصریح کرده است که «برای مهیا کردن زمینه برای نظامیان هزینه نیروهای سازمان های مهمی از جامعه مدنی و رسانه ها را پرداختیم و آنها را به مسیر دلخواه کشانیدیم. این روش نسخه بهبود یافته کودتای برزیل بود.»

از سال ۱۹۷۵ سیا باز هدف بررسی و کاوش سنای ایالات متحده، به ویژه در باره دست داشتن در دسیسه چینی ها و جنایت هایی شد که علیه چندین رهبر سیاسی در سرتاسر جهان انجام داده بودند (پاتریس لومومبا، سالوادور آلنده، آقای فیدل کاسترو). به موازات آن، پیشرفت جنبش های گوناگون انقلابی در آفریقا و آمریکای لاتین، و اشنگتن را ناگزیر به پذیرش این نکته ساخت که هرچند کار رخنه دادن عوامل خودی در سازمان های «جامعه مدنی» هنوز هم عاملی سرنوشت ساز است اما راهی را که پیش گرفته اند راه درستی نیست. بیاد می آوریم که در آنزمان « برای پیش بردن نبرد اندیشه ها در سراسر دنیا، دولت جانسون (...) توصیه کرده بود که "ساز و کاری دولتی- خصوصی" به قصد تأمین آشکار هزینه های عملیات خارج از کشور بر پا شود(۴)».

چنین بود که در سال ۱۹۷۹ ائتلافی از احزاب دموکرات و جمهوری خواه، رهبران اتحادیه ها و کار فرمایان، دانشگاهیان محافظه کار و نهادهای وابسته به امور خارجه در چهارچوب تشکیلاتی به نام بنیاد سیاسی آمریکا به وجود آمد. الگوی آنرا از آلمان غربی وارد کرده بودند که پس از جنگ هزینه های بنیاد های وابسته به چهار حزب رسمی (۵) که بنام شتیفتونگ شناخته می شوند، به ویژه بنیاد کنراد آدنائر وابسته به حزب دموکرات

مسیحی را دولت آن کشور همچون ابزارهای جنگ سرد تأمین می کرد.

در ۱۴ ژانویه ۱۹۸۳ رئیس جمهور رونالد ریگان فرمان سری ابلاغ راهکارهای امنیت ملی شماره ۷۷* را امضاء کرد. در این فرمان دستور داده آنچه را که وی در سخنرانی خویش در برابر مجلس بریتانیا در تاریخ ۸ ژوئن ۱۹۸۲ اعلام کرده بود به اجرا درآورند: «ایجاد زیر بنائی برای ادای بهتر سهمی به تلاش جهانی برای برپائی دموکراسی (۶)». فرمان مزبور گوشزد کرده بود که بدین منظور باید «کوشش های (دیپلوماتیک، اقتصادی، نظامی) که در زمینه سیاست خارجی به عمل می آید به شیوه ای تنگاتنگ هماهنگ گردد و در ساختار مناسبات فشرده ای با بخش هایی چون کار، تجارت، دانشگاه ها، انسان دوستی، احزاب سیاسی، مطبوعات (...) در جامعه آمریکا گنجانده شود.»

ریگان بدون آنکه ذکری از این فرمان به میان آورد پیشنهادی از بنیاد سیاسی آمریکا را بنام «برنامه دموکراسی به کنگره سپرد». بدینگونه روز ۲۳ نوامبر ۱۹۸۳ لایحه ایجاد بیناد ملی دموکراسی به تصویب قانونی رسید. روز ۱۶ دسامبر همان سال طی «مراسمی» که به این مناسبت در کاخ سفید برپا کرده بودند، رئیس جمهور اعلام کرد: «این برنامه در سایه نخواهد ماند. در پرتو نورافکن ها با غرور به خود خواهد بالید. (...) و پر واضح است که با مصالح ملی ما سازگار خواهد بود (۷)».

بنیاد ملی دموکراسی را ستون چهارگانه ای برپا نگه می دارد که مسئولیت مدیریت آن نیز با آنهاست. موسسه اتحادیه کارگری آزاد که شعبه مرکز سندیکائی ادغام یافته فدراسیون آمریکائی کار و کنگره سازمان های صنعتی است، که سپس نام مرکز آمریکائی برای همبستگی بین المللی کارگر را بر خود نهاد. این تشکیلات پیش از تأسیس بنیاد ملی دموکراسی هم وجود داشت. سه موسسه دیگر بطور موقت و برای منظوری خاص ایجاد شده اند: مرکز بنگاه های خصوصی اقتصادی بین الملل وابسته به اتاق بازرگانی، موسسه بین المللی جمهوریخواه وابسته به حزب جمهوریخواه و موسسه ملی دموکراتیک وابسته به حزب دموکرات.

دلارهایی که علیه ساندینیست ها خرج شد

هرچند از لحاظ حقوقی بنیاد ملی دموکراسی انجمنی خصوصی است اما هزینه های آن را

در ردیف بودجه وزارت امور خارجه گنجانده اند و با اینهمه تخصیص آن منوط به تصویب کنگره است. به این ترتیب دولت رسماً از هرگونه مسئولیتی شانه خالی می کند (۸)، اما این وضعیت حقوقی مزیت دوران‌دیشانه دیگری نیز دارد. به عقیده ویلیام بلوم کارمند پیشین وزارت امور خارجه، سازمان های «غیر دولتی جزو انگاره و افسانه اند (...) آنها تنها در برجای داشتن آن اندازه اعتباری سهیم اند که یک بنگاه رسمی در خارج از کشور نمی تواند بدان دست یابد (۹)».

در اکتبر سال ۱۹۸۶ طنین یک رسوائی پایه های دستگاه ریگان را به لرزه در آورد: تأمین قانون شکنانه هزینه های نبرد علیه دولت ساندینیست نیکاراگوئه که از درون کاخ سفید به ویژه از محل وجوه گرد آمده از قاچاق کوکائین سازمان یافته بود. چه تصادفی که تمامی شالوده این طرح را که سرهنگ اولیور نورث زیر نظر شورای امنیت ملی هماهنگ کننده آن بود «برنامه دموکراسی» نام نهاده بودند ... بنیاد ملی دموکراسی نقش پیشگامی در آن عملیات بازی کرد (۱۰). عجیب آنکه کاوش و بررسی را فقط در باره امور مالی دستگاه نظامی ضد انقلابیان نیکاراگوئه (کنترا) متمرکز ساختند و توجه کمتری به این سازمان «غیر دولتی» نشان دادند که با اینهمه از همان بدو پیدایش تا سال ۱۹۸۷ زیر نظارت والتر ریموند مسئول عالیرتبه سیا و عضو دایره اطلاعاتی شورای امنیت ملی قرار داشت.

یورگ ماس کانوسا رئیس وقت بنیاد ملی آمریکا و کوبا، سازمان افراطی ضد کاسترو که شورای امنیت ملی در همان مقطع تأسیس بنیاد ملی دموکراسی به وجود آورده بود تصریح دارد که «بنیاد ملی دموکراسی که وارث "برنامه دموکراسی" رونالد ریگان است امکانات مالی فراوانی برای گروه های آمریکای لاتینی از جمله بنیاد ملی آمریکا و کوبا فراهم آورده (۱۱)». در پس شعار «آزادی کوبا از نیکاراگوئه می گذرد» بنیاد ملی آمریکا و کوبا علیه ساندینیست ها دست به کار شد. ماس کانوسا در ادامه گفته است که «این همگامی هنگامی پدیدار شد که تئودور شاکلی، معاون پیشین دایره عملیات سیا و رئیس بخش سرویس های مخفی از اعضای بنیاد خواست که از سیاست آمریکای مرکزی [ایالات متحده] پشتیبانی کنند ...»

از سال ۱۹۸۷ و در هنگامه همین رسوائی بود که بنیاد ملی دموکراسی پا به میدان نهاد. دلارهایش کار برپا ساختن جبهه سازمان های ضد ساندینیست ها را به پایان برد، که حتی

کمیسیون دائمی حقوق بشر (نیکاراگوئه) نیز بخشی از آن بود. به یاری این گونه پشتیبانی ها خانم ویولتا شامورو، نامزد برگزیده واشنگتن و صاحب امتیاز روزنامه «مستقل» لاپرنسا در سال ۱۹۹۰ به مقام ریاست جمهوری این کشور رسید. با اجرای الگوی نئو لیبرال همه کوشش های ساندنیست ها به نفع مردم دود شد و به هوا رفت ...

تمام قریحه هایی که بنیاد ملی دموکراسی در رساندن پول به مصارف دلخواه، پدید آوردن سازمان های غیر دولتی، انجام شیوه های دست بردن در نتایج انتخابات و کوشش در سم پاشی های رسانه ای از خود نشان داده، همه و همه مدیون تجربه اندوزی های بزرگ سازمان سیا، شعبه وزارت امور خارجه مسئول همکاری (یواسا) و بسیاری از چهره های «نخبه» محافظه کار دست اندر کار سیاست خارجی ایالات متحده است (۱۲). حکومت ریگان جدا از وسائل و ابزارهای تروریستی از همین شیوه ها در کشورهای اروپای شرقی بهره می گرفت، یعنی «براه اندازی جنگ های اعتقادی به دست سازمان های غیر دولتی برای دستیابی به حقوق بشر و دموکراسی، که چون مقصود از آنها برآوردن مستقیم نیازهای مخالفان و اصلاح طلبان سراسر جهان بود کمتر امپریالیستی می نمود (۱۳)». در این کشورهای برخوردار از «سوسیالیسم حقیقی» شکاف میان فرمانروایان و مردم کار بنیاد ملی دموکراسی و شبکه سرهم بندی شده سازمان های آنها تسهیل می کرد که به لطف دلارها و تبلیعاتش هزاران «مخالف» از آستین بدر می آورد. وقتی تغییرات مطلوب بدست می آمد، بسیاری از آنها، نظیر سازمان های ریز و درشتشان بدون کوچکترین فخری از دور ناپدید می شدند.

در میان پیروزی های تاریخی که به رخ می کشند لهستان را می توان یافت. از همان سال ۱۹۸۴ هم بنیاد ملی دموکراسی برای ایجاد اتحادیه های کارگری، روزنامه ها و گروه های مدافع حقوق بشر «کمک های مستقیمی» به این و آن می داد. البته به گفتن نیازی ندارد که همه اینها را «مستقل» می نامیدند. در مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۸۹ بنیاد ملی دموکراسی ۵/۲ میلیون دلار به جنبش سولیدارنوش [همبستگی] که لش والزا آنها رهبری می کرد بخشید. همان سال وی به قدرت رسید و از همپیمان توانمند واشنگتن شد (۱۴).

هرچند بنیاد ملی دموکراسی را در چهارچوب زرادخانه آمریکا برای «جنگ سرد» تعبیه کرده بودند، اما فروپاشی بلوک سوسیالیستی اروپائی پیش درآمد اشاعه جهان گستر آن بود.

از همین رو به لطف دلارها و شماری «متخصص» توانست در پویش های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی ۹۰ کشور در آفریقا، آمریکای لاتین، آسیا و اروپای شرقی رخنه کند. همچنانکه جerald سوسمن پژوهشگر می گوید مداخله در انتخابات کشورها «برای دستیابی به هدف های کلان ایالات متحده بسیار مهم است». بنیاد ملی دموکراسی و تشکیلات دیگر آمریکائی خود را چون شریکی در «پایه ریزی دموکراسی» جلوه می دهند. با اینهمه سوسمن خاطر نشان می سازد که اگر «این تشکیلات در مقام مقایسه با سیاه سال های دهه ۱۹۷۰ در واقع به شیوه ای کمتر خشونت بار دست به عمل می زنند، اشکال دستکاری در انتخابات که امروزه به آن می پردازند جلوه گاه صحنه گردانی اخلاقی و نمایش آفرینی سیاسی است (۱۵)».

در جریان انتخابات سال ۱۹۹۰ در هائیتی بنیاد ملی دموکراسی نزدیک به ۳۶ میلیون دلار برای پشتیبانی از نامزدی مارک بازین کارمند پیشین بانک جهانی مایه گذاشت. به رغم چنین کمکی آقای ژان برتران اریستید بود که بسیار جلوتر از وی از این انتخابات پیروز بیرون آمد. وی روز ۲۹ سپتامبر ۱۹۹۱ به دنبال حملات مطبوعاتی که باز هم بنیاد ملی دموکراسی و نیز موسسه عمران بین الملل ایالات متحده (یو اس اید) هزینه آنرا تأمین کرده بودند سرنگون شد. رژیم خودکامه ای که پس از وی سر کار آمد تقریباً ۴ هزار کشته به جای گذاشت ...

بنیاد ملی دموکراسی در طول اولین دهسال هستی خود «این چنین با پخش ۲۰۰ میلیون دلار از طریق یک هزار و پانصد طرح به جریان پشتیبانی از رفقای آمریکا پیوسته است (۱۶)». از سال ۱۹۹۸ بنیاد ملی دموکراسی به ونزوئلا هم علاقه فراوانی پیدا کرده است. به گفته آقای اگی «اینها عملیاتی بی سر و صدا علیه انقلاب بولیواری به شمار می رود. این عملیات با رئیس جمهوری [ویلیام] کلینتون آغاز شد و با [جرج دبلیو] بوش پسر شدت گرفته است. همه اینها به اقداماتی می ماند که علیه ساندنیست ها هم به راه انداختند: "ترویج دموکراسی، سامان دادن به ستیزه ها، نظارت بر انتخابات و تحکیم حیات مدنی"، اما بدون آنکه تا بحال تروریسم و یا تحریم اقتصادی را در دستور کار خود نهاده باشند.» اوا کولینگر وکیل دعاوی آمریکائی در اسناد رسمی کشف کرده است که بنیاد ملی دموکراسی و مؤسسه عمران بین الملل ایالات متحده میان سال های ۲۰۰۱ و ۲۰۰۶ بیش از ۲۰ میلیون دلار به گروه های مخالف و رسانه های خصوصی ونزوئلایی پرداخته اند (۱۷). قبل از آنهم

روزنامه نیویورک تایمز در ۲۵ آوریل ۲۰۰۲ (چند روز پیش از کودتای نافرجام علیه رئیس جمهور هوگو چاوز) افشا کرده بود که چند ماه پیش از کوشش برای سرنگونی چاوز بودجه بنیاد ملی دموکراسی که به این کشور اختصاص یافته به دستور کنگره چهار برابر شده بود.

با اینهمه در نبرد علیه رژیم کوباست که بنیاد ملی برای دموکراسی بیشترین پشتکار را بروز داده است. در طول بیست سال گذشته، سوای شصت و پنج میلیونی دلاری که موسسه عمران بین الملل ایالات متحده از سال ۱۹۹۶ از کیسه خود خرج کرده است گویا این بنیاد حدود بیست ملیون دلار برای ترویج «گذار مردمسالارانه» در این کشور سرمایه گذاری کرده باشد. واشنگتن بر سودمندی غائی انتخابات «دموکراتیک» اصرار می ورزد اما از متن قانون توریچلی (لایحه دموکراسی برای کوبا ۱۹۹۲) گرفته تا قانون هلمز- برتون (لایحه آزادی و همکاری دموکراتیک برای کوبا، ۱۹۹۶) و تا کمیسیون کمک رسانی به کوبای آزاد (کمیسیون کمک به کوبای آزاد، مه ۲۰۰۴)، همه این متون رسمی آشکارا تصریح کرده اند که برگزیدگان باید مورد پسند واشنگتن باشند. تقریباً تمام این وجوه در دست سازمان های ضد انقلابی در ایالات متحده و اروپا باقی مانده اند. از زمانی که حکومت های لهستان، رومانی، و چک سردمدار فشار های بین المللی علیه کوبا شده اند بخش کلانی از این پول ها عمدتاً به آنها می رسد. فقط در سال ۲۰۰۵ بنیاد ملی دموکراسی ۴/۲ ملیون دلار در راه این هدف به حساب های آنها واریز کرده است (۱۸).

انتخابات و کسب و کار باید دوش بدوش هم پیش بروند. واشنگتن دموکراسی را این چنین در می یابد. روز ۲۰ ژانویه ۲۰۰۴ رئیس جمهور هنگام سخنرانی سالانه خود در باره وضعیت کشور اعلام کرد که شاید از کنگره بخواهد تا بودجه بنیاد ملی دموکراسی را به دوبرابر افزایش دهد تا بنیاد مزبور بتواند در زمینه «ترویج انتخابات آزاد، مبادله آزاد تجاری، آزادی مطبوعات و آزادی اتحادیه های کارگری در خاورمیانه» نوآوری کند. یعنی به قصد آنکه پردازش عقیدتی همگام و همراه عملیات نظامی بشود. بنیاد ملی دموکراسی تا آنوقت در آن گوشه از جهان حضور چندانی نداشت. در سال ۲۰۰۳ شبکه آن از افغانستان سر درآورد. بر روی سامانه اینترنتی این بنیاد می توان خواند که تصمیم گرفته است که «داد و ستد را برقرار و استوار سازد تا به ریختن شالوده دموکراسی و اقتصاد بازار کمک برساند.» برای آماده کردن زمینه آن بنیاد به « زنجیره ای از سازمان های غیر دولتی

نوزاد کمک» می رساند.

با هدف هائی مشابه به سازمان های دیگر غیر دولتی در عراق نیز، به خصوص در شمال این کشور اشغال شده پول داده اند. مانند دیگر جاها سازمان های محلی برخوردار از حمایت بنیاد ملی دموکراسی به سرعت به آن وابسته می شوند و زیر بیرق «نبرد برای استقرار دموکراسی»، برای نظامی به کار می پردازند که منافع آن به ندرت با مصالح مردم خویش همخوانی دارد.

سالی یک بار و یا به درخواست نمایندگان، رئیس بنیاد ملی دموکراسی باید به کمیته روابط خارجی سنا حساب پس بدهد که این ترتیب موردی یگانه برای «سازمانی غیر دولتی است». روز ۸ ژوئن ۲۰۰۶ آقای کارل گرشن (رئیس بنیاد ملی دموکراسی از سال ۱۹۸۴) بر نیازی اضطراری اصرار ورزید که برای افزایش بودجه «کمک به دموکراسی» وجود دارد. وی خاطرنشان ساخت که در روسیه، روسیه سفید، ازبکستان، ونزوئلا، مصر و نیز سازمان های غیر دولتی به امکانات اضافی نیازمندند زیرا رویاروی حکومت های «نیمه خودکامه ای» ایستاده اند. روز ۷ دسامبر هنگام کنفرانس «ترویج دموکراسی: روش اروپائی آن» وی عملاً همان سخنان را در پیشگاه پارلمان اروپا به زبان آورد.

به عقیده ویلیام بلوم بستر فکری بنیاد ملی دموکراسی بر این اندیشه تکیه دارد که جوامع «برخوردار از بنگاه های اقتصادی آزاد، همکاری میان طبقات اجتماعی (...)، دخالت کاهش یافته دولت در اقتصاد (...).» کار کرد بهتری دارند. «اقتصاد بازار را با دموکراسی و اصلاحات و رشد، یکسان پنداشته اند؛ فضایل سرمایه گذاری های خارجی را به رخ می کشند. (...) گزارش های بنیاد ملی دموکراسی بر "دموکراسی" پافشاری سفت و سختی می کنند، اما خواسته آنها رویه های حداقل دموکراتیک و نه یک دموکراسی اقتصادی است زیرا هیچ چیزی نباید تهدیدی بر قدرت های مختار باشد (...). ملخص سخن آنکه برنامه های بنیاد ملی برای دموکراسی با نیازها و هدف های بنیادین جهانی کردن اقتصاد و نظم نو بین المللی هماهنگی دارد.»

افزار جنگی فراگیر

رئیس جمهور جرج بوش پدر در سپتامبر ۱۹۸۹ در برابر مجمع عمومی سازمان ملل متحد تصریح کرد که چالشی که پیش روی «جهان آزاد» قرار دارد استوار ساختن «شالوده های آزادی» است. سال پیش از آن پارلمان کانادا به ترغیب و اشنگتن بنیادی همگون با بنیاد ملی دموکراسی پدید آورده بود که نام حقوق و دموکراسی را بر خود داشت. در سال ۱۹۹۲ پارلمان بریتانیا با الگویی همانند بنیاد وست مینیستر برای دموکراسی را رسمیت بخشید. سپس نوبت به سوئد با مرکز بین المللی لیبرال سوئد رسید و هلند (بنیاد آلفرد موزر) و فرانسه (بنیاد های روبرت شومن و ژان ژورس وابسته به حزب سوسیالیست) نیز تشکیلاتی از همان سنخ تأسیس کردند. شبکه بنیاد های بنیاد ملی دموکراسی شکل گرفت.

در این چهارچوب یک خزانه اطلاعاتی برای طرح های دموکراسی پدید آورده اند که «کم و بیش ۶ هزار طرح» سازمان های غیر دولتی در جهان را هماهنگ می سازد. بنیاد ملی دموکراسی همچنین در قلب شبکه موسسه های پژوهشی دموکراسی (۱۹) قرار دارد که «نهاد های مستقل وابسته به احزاب سیاسی، دانشگاه ها، اتحادیه های کارگری و جنبش های هوادار دموکراسی و حقوق بشر» را در بر می گیرد. هدف این شبکه آسان کردن تماس «میان فرهیختگان و مبارزان راه دموکراسی» است. از سوی دیگر بنیاد ملی دموکراسی دبیرخانه مرکز بین المللی یاری رسانه ای را در خود جا داده که «طرحی است که فراهم آوردن شماری از خبرگان رسانه ها را با هدف تقویت پشتیبانی از مطبوعات آزاد و مستقل در جهان پیشنهاد خود ساخته (۲۰)».

بر روی سامانه اینترنتی رسمی وزارت امور خارجه، آقای گرشمن اعلام کرده است که تمام این بنیاد ها، اشخاص و سازمان ها همگرا به سوی «پدیدآوردن یک جنبش جهانی طرفدار دموکراسی» پیش می روند. «شبکه ای دربرگیرنده شبکه ها» که بنیاد ملی دموکراسی کانون آن است. بنیاد های دیگری هم به این طرح پیوسته اند، مانند بنیاد فردریخ ابر از آلمان، مرکز بین المللی اولوف پالمه از سوئد، موسسه کارل رنر از اتریش، بنیاد پابلو ایگله زیاس، وابسته به حزب سوسیالیست کارگری اسپانیا.

در سال ۱۹۹۶ بنیاد ملی دموکراسی برای توجیه افزایش بودجه خود گزارشی خصوصا «تابناک» به کنگره تسلیم کرد: «جنگ فراگیر اندیشه ها به بزنگاه خود رسیده است. در عصری که مصالح و ارزش های ایالات متحده از یورش بی امان عقیدتی نیروهای بی

شمار خصم دموکراسی در جهان در رنج است (...). این کشور مجاز نیست از ابزاری چشم پوشی کند که در سیاست خارجی چنان کارآمدی هائی دارند. رژیم های کمونیستی جان سخت، نو کمونیست ها، خودکامگان پرخاشگر، ملی گرایان افراطی و بنیادگرایان اسلامی همچنان تهدیدی برای ایالات متحده به شمار می روند. در چنین اوضاع و احوالی روا نیست که ایالات متحده میدان نبرد عقیدتی را به دشمنان جامعه ای باز و آزاد واگذارد. بنیاد ملی دموکراسی نیاز به تأمین پیگیر هزینه های خود دارد که در چشم انداز تضمین آینده [کشور] سرمایه گذاری محتاطانه ای است (۲۱).» سه سال بعد آقای بنجامین گیلمن، رئیس کمیته امور خارجی مجلس نمایندگان، بیشتر عناصر این گزارش را با همین هدف از آن خود ساخت.

دموکراسی، انتخابات آزاد، آزادی بیان ... همه اینها را آقای بلوم چنین ترجمه می کند: « آنچه کرده اند همه آن بوده است که فعالیت های بی شمار نفرت انگیز سیا را به سازمان تازه ای منتقل کنند که اسمش به گوش خوش می آید. پدیدآوردن بنیاد ملی دموکراسی یک شاهکار سیاسی، روابط عمومی و بی آزر می است (۲۲).»

* متن این فرمان به نشانی زیر در دسترس است (م):
<http://www.fas.org/irp/offdocs/nsdd/nsdd-077.htm>

پاورقی ها

۱- واشنگتن پست، ۲۲ سپتامبر ۱۹۹۱. ۲- گفتگو با نویسنده. همچنین نگاه کنید به کنفرانس فیلیپ اگی (به زبان اسپانیولی) در سامانه زیر:
۳- www.rebellion.org/cuba/030919agee.pdf

۴- www.ned.org/about/nedhistory.html. در باره کار سیا نزد روشنفکران نگاه کنید به فرانس ستونور ساندروز، چه کسی به نی نواز پول داد؟ سیا و جنگ سرد فرهنگی، انتشارات گرانتا بوکس، لندن، ۲۰۰۰.

۵- www.ned.org/about/nedhistory.html - این بنیاد ها عبارتند از: Konrad- (Friedrich-Ebert-Stiftung SPD) از سوسیال دموکرات ها - Hanns-Seidel- (Adenauer-Stiftung CDU) از دموکرات های مسیحی

Friedrich- Naumann-Stiftung مسیحی (Stiftung (CSU, از اجتماعیون مسیحی
(FDP)). از لیبرال ها

۶- www.ned.org/about/reagan-060882.html

۷- www.ned.org/about/reagan-121683.html

۸- قانونی که بنیاد ملی دموکراسی را پدید آورد مقرر می دارد که «بنیاد نمی تواند چون موسسه ای وابسته به حکومت ایالات متحده و یا برخاسته از آن قلمداد شود» .

۹- ویلیام بلوم، دولت های سرکش، انتشارات کامان کاریج پرس، مونروئه، ۲۰۰۰.

۱۰- نگاه کنید به نیویورک تایمز و واشنگتن پست به تاریخ ۱۵ و ۱۶ فوریه ۲۰۰۰.

۱۱- آوارو وارگاس لبوسا، تبعیدی رام نشدنی، انتشارات اسپاسا، مادرید، ۱۹۹۸.

۱۲- در میان آنها میتوان از: آلن واینشتاین، دانتی فسل، الیوت آبرامز، ریچارد آلن، جان نگروپونته، ژن کیرک پاتریک، جان بولتون، اوتو رایش، ژنرال وسلی ک. کلارک، جان ریچاردسن، ویلیام میدندورف، فرانک کارلوچی، فرانسیس فوکویاما ... نام برد.

۱۳- نیکولا گی هو، «بنیاد ملی دموکراسی»، در نشریه اسناد پژوهش در علوم اجتماعی، شماره ۱۳۹، پاریس، سپتامبر ۲۰۰۱.

۱۴- www.ned.org/about/nedTimeline.html بنیاد ملی دموکراسی در اینجا فهرستی از چندین عملیات تأمین هزینه مستقیم یا بدست مرکز شرکت های خصوصی بین المللی، موسسه بین المللی جمهوریخواه، موسسه ملی دموکراسی یا شعبه مرکز سندیکائی فدراسیون آمریکائی کار-کنگره سازمان های صنعتی را نشان می دهد.

۱۵- جرالد ساسمن، «افسانه های "کمک برای دموکراسی": مداخلات سیاسی ایالات متحده در اروپای شرقی پس از فروپاشی شوروی»، بررسی ماهانه (مانتلی ریویو)، جلد ۵۸، نیویورک، دسامبر ۲۰۰۶.

۱۶- نیکولا گی هو، پیش گفته.

۱۷- اوا گولینگر، کد چاوز، سیا علیه ونزوئلا، برای گفتن باید جرأت ورزید، انتشارات ایش سور الزت (لوکزامبورگ)، ۲۰۰۶.

۱۸- لورا وایدز مونوز، «ایالات متحده به گروه های ضد کاسترو در خارج پول می دهد»، آسوشیتد پرس، ۲۹ دسامبر ۲۰۰۶.

۱۹- ۲۰- www.wmd.org/ndri/ndri.html
www.ned.org/about/cima.html

۲۱- جیمز ا. فیلیپس و کیم آر. هولمز، «بنیاد ملی دموکراسی: سرمایه گذاری محتاطانه در آینده» در مطالعات سیاست خارجی و امور دفاعی، بنیاد هریتاج «بخشنامه برای مدیران»، شماره ۴۶۱، واشنگتن دی سی، ۱۳ سپتامبر ۱۹۹۶.

۲۲- ویلیام بلوم، پیش گفته.

کلیه حقوق برای نشریه لوموند دیپلوماتیک محفوظ است
© ۲۰۰۳ - ۲۰۰۰ Le Monde diplomatique



www.hafteh.de



1

<http://www.hafteh.de/?p=1197>



<http://goo.gl/ffgS>



دیدگاه‌هایی پیرامون رکود بزرگ: دیوید هاروی و انور شیخ

شما مشغول مشاهده دسته: خانه // اقتصادی, سرتیتر // دیدگاه‌هایی پیرامون رکود بزرگ: دیوید هاروی و انور شیخ



نویسنده: مایکل رابرتز

ترجمه: آرمان پویان

دیوید هاروی و انور شیخ، دو تن از اقتصاددانان سرشناس مارکسیست هستند که کتاب‌ها و مقالات منتشر شده آن‌ها در طول سالیان گذشته با استقبال خوبی رو به رو گردیده است. چندی پیش، هر دوی آن‌ها دیدگاه‌های خود را به شکل دقیق و منسجم‌تری پیرامون دلایل سقوط مالی و رکود بزرگ ۲۰۰۸-۲۰۰۹ در پی آن، منتشر نمودند.

دیوید هاروی طی مقاله‌ای با عنوان "راز سرمایه و بحران کنونی" (۱)، در این مورد که چه گونه سرمایه‌داری با وجود محدودیت‌هایی در یافتن "فرصت‌های سرمایه‌گذاری سودآور"، در تلاشی بی‌امان و سخت برای انباشت سرمایه به سر می‌برد، مطالب بسیار جالبی نوشته است.

اما هاروی ادعا می کند که محدودیت های پیش روی سرمایه گذاری سودآور، در بستر قانون مارکس، مبنی بر میل به نزولی بودن نرخ سود (به اختصار LRTPF)، قرار نمی گیرد. مارکس استدلال کرد که قانون میل نزولی بودن نرخ سود در نتیجه افزایش نهایتاً غیر قابل مقاومت ترکیب ارگانیک سرمایه به وجود می آید. اما هاروی هر گونه نقش این قانون در ایجاد بحران ها، به خصوص در رکود بزرگ اخیر را مشخصاً رد می کند.

او محدودیت های سودآوری را نتیجه سیاست های نئولیبرالی در ۲۵ سال گذشته می بیند که طی آن دستمزدها کاهش و سرمایه موهوم (۲) تشویق شده است. این امر نهایتاً کمبود "تقاضای مؤثر"، مدل کینزی، را ایجاد کرد که سپس به سقوط در سودآوری منجر می شود. (۳) بنابراین، برای هاروی، بحران در نتیجه فقدان تقاضای مؤثر که منجر به کاهش سوددهی می شود، ایجاد می گردد، نه عکس آن، یعنی آن گونه که مارکس گفته بود.

آن گونه که هاروی می گوید: "وقتی به گردش سرمایه، به مثابه یک کل نگاه می شود، ما با نقاطی رو به رو هستیم که به طور بالقوه می توانند موجب انسداد گردش سرمایه شوند؛ هر یک از این نقاط، پتانسیل آن را دارد که منشأ یک بحران باشد. به همین جهت، یک تئوری علی واحد، آن گونه که بسیاری از اقتصاددانان مارکسیست با قطعیت اظهار می دارند، وجود ندارد. مثلاً دلیلی وجود ندارد که تلاش کنیم تا تمامی این پیچیدگی و سیالیت را در قالب تئوری واحد نرخ نزولی سود، یک جا جمع کنیم. در واقع، نرخ های سود می تواند به دلیل ناتوانی در غلبه بر هر یک از آن نقاط مذکور، کاهش پیدا کند. کلنجر رفتن با این مسأله که نقاط انسدادی اصلی، این بار در کجا قرار دارند، وظیفه تحلیل ماتریالیستی تاریخی است. اما راه حل ها، در یک مقطع، بر آن چه که در سایر قسمت ها رخ می دهد، تأثیر می گذارد. غلبه بر مسأله کار (هم در بازار و هم در قسمت تولید کارخانه)- که مشکل اصلی اواخر دهه ۱۹۶۰ در نواحی اصلی بود- جز از طریق آزاد کردن قوانین جبری رقابت در سراسر فضای جهانی، ممکن نبود. این امر نیازمند انقلابی در معماری نظام مالی جهانی بود، که احتمال "ذوق و شوق غیرمنطقی" را در داخل نظام مالی افزایش داد. کاهش دستمزد در پی آن، تقاضای مؤثر را کاهش داد که این تنها از طریق تغییر در نظام اعتبارات، قابل مقابله بود. و الی آخر."

هاروی با این ادعا که بحران هیچ گونه ارتباطی با کاهش نرخ سود ندارد، بلکه تماماً به

دستمزدهای پایین و "مالی سازی" باز می گردد، به جمع هواداران تئوری نئولیبرالیستی می پیوندد. من در کتاب خود، رکود بزرگ (۴)، و در نوشته های متعدد، شواهد بسیاری ارائه کرده ام که نشان می دهد چنین تزی اشتباه است. (۵)

در سوی دیگر، انور شیخ طی مطلبی با عنوان نخستین رکود بزرگ قرن بیست و یکم (۶)، توضیح به مراتب متقاعدکننده تری را منتشر کرده که تا حدود زیادی به توضیح من نزدیک است.

انور شیخ، در مقاله جدید خود، داده هایی را برای نرخ سود ارائه کرده است. این داده ها، نشان دهنده آن چیز است که او "رونق های بلند و رکودهای بلند" در سرمایه داری می نامد. این رویکردی است که من هم در کتاب خود از آن استفاده کردم. داده های من و شیخ، از نظر نقاط اوج و حضيض بسیار نزدیک به یک دیگر هستند، هرچند من معتقدم که نقطه عطف، از رونق بلند تا رکود بلند بعدی، سال ۱۹۹۷ بود که در این زمان نرخ سود به نقطه اوج و حداکثر رسید. به نظر می رسد که شیخ، به طور دلبخواهانه این نقطه را در سال ۲۰۰۷ قرار داده است.

به نظر من، سرمایه داری از ۱۳ سال پیش تاکنون، در فاز نزولی سوددهی قرار داشته است و همین موضوع به رکود ملایم سال ۲۰۰۱ و متعاقباً رکود بزرگ ۲۰۰۸-۲۰۰۹ منجر شد. در این دوره، سرمایه داری دیگر قادر نبود تا با استفاده از رشد سرمایۀ موهوم، بحران را به تعویق بیندازد. به گمان من، در دوره رکود بلند فعلی و تا پیش از آن که ارزش سرمایه برای بازگرداندن سطح اقتصادی به اندازه کافی مستهلک شود، برای رسیدن به یک دوره رونق بلند، ما هنوز راه بسیاری در پیش داریم (تا حدوداً ۲۰۱۵-۲۰۱۸). من در کتاب خودم ادعا کردم که دوره های رونق و رکود بلند، هر یک به طور متوسط ۱۶ تا ۱۸ سال هستند.

توضیح شیخ برای رونق بلند ۱۹۸۲ تا ۲۰۰۷ (۹۷؟) اینست که از یک سو، نئولیبرالیسم به کاهش دستمزدها پرداخت و از سوی دیگر با کاهش شدید نرخ های بهره، "سود شرکتی" افزایش پیدا کرد. به نظر من عامل اول بسیار مهم است؛ اما محاسبات من نشان می دهد که ما نمی توانیم سقوط شدید ترکیب ارگانیک سرمایه [و تأثیر آن بر افزایش نرخ سود] در آن

دوره را، یعنی زمانی که تکنولوژی ارزش سرمایۀ ثابت را کاهش داده بود، نادیده بگیریم. هم افزایش نرخ استثمار (s/v) و هم کاهش نرخ ترکیب ارگانیک سرمایه (c/v) مطرح بودند؛ به علاوه، این دو همان "تأثیرات متقابل" * کلیدی مارکس در قانون میل نزولی بودن نرخ سود هستند. من در نوشته های بعدی به این موضوع خواهیم پرداخت.

مشکل نوشته شیخ اینست که او در این مورد که چرا رونق طولانی به پایان رسید، به طور واضح صحبت نمی کند. مطابق با داده های من، سوددهی در ایالات متحده، در سال ۱۹۹۷ به نقطه اوج رسید و با وجود بهبود پس از بحران ۲۰۰۱، نرخ سود به سطحی که در سال ۱۹۹۷ قرار داشت، بازنگشت. از سال ۲۰۰۵، نرخ سود مجدداً کاهش پیدا کرد و شرایط را برای سقوط آماده ساخت. توان سرمایۀ موهوم در بسط رونق ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۷ در نهایت تحلیل رفت و متعاقب آن، رکود بزرگ رخ داد. دیدگاه شیخ، روشن نیست.

۳ سپتامبر ۲۰۱۰

(۱) <http://davidharvey.org/2010/08/the-enigma-of-capital-and-the-crisis-this-time>

(۲) برای اطلاع از توضیحات مربوط به این اصطلاح، از نوشته پیشین من با عنوان "انبوه بدی"، ۱ مارس ۲۰۱۰ رجوع کنید.

(۳) به نوشته من با عنوان "پاسخ کینزی"، ۲ فوری ۲۰۱۰ نگاه کنید.

(۴) <http://www.lulu.com/product/paperback/the-great-recession/6079458>

(۵) به مقاله "مالی سازی: علت بحران؟"، ۱۹ ژوئیه ۲۰۱۰ و "بحران مالی یا اقتصادی؟"، ۱۵ ژوئن ۲۰۱۰ نگاه کنید.

(۶) <http://homepage.newschool.edu/~AShaikh>

* در این مورد می توانید به فصل ۱۴ از جلد سوم سرمایه رجوع کنید؛ در این جا مارکس

مهم ترین نیروهای متقابل (خنثی کننده) را افزایش شدّت استثمار، کاهش دستمزدها به سطح زیر ارزش نیروی کار، ارزن ساختن اجزای سرمایه، اضافه جمعیت نسبی، تجارت خارجی و غیره معرفی می کند و هر یک را به اختصار توضیح می دهد. (مترجم)

منبع مقاله:

<http://thenextrecession.wordpress.com/2010/09/03/views-on-the-great-recession-david-harvey-and-anwar-shaikh>



www.hafteh.de

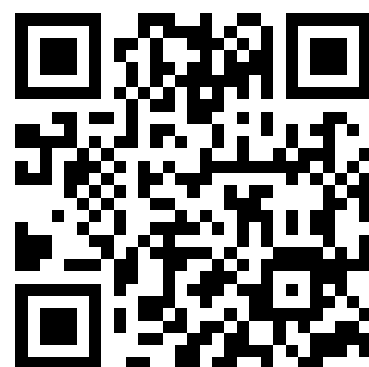


3

<http://www.hafteh.de/?p=1209>



<http://goo.gl/ffgS>



سیاست های اساسی دولت چین برای مقابله با بحران

شما مشغول مشاهده دسته: خانه // اقتصادی, سرتیتر // سیاست های اساسی دولت چین
برای مقابله با بحران



کیوان نوفرستی

به دنبال درج مطلب “بحران سیاسی و اجتماعی اروپا”^(۱)، که در آن اشاره ای به سیاست های دولت چین و بخش عمومی آن برای کاهش اثرات بحران اقتصادی شده بود، یکی از رفقای خواننده نشریه، خواستار توضیحات بیش تری پیرامون این سیاست ها شده اند. من در این جا سعی می کنم تا مختصراً به توضیح برخی از مهم ترین اقدامات و ابزارهای دولتی برای مقابله با بحران بپردازم:

به محض ورود اقتصاد جهانی به مرحله بحران، دولت چین بزرگ ترین برنامه سرمایه گذاری دولتی از زمان انقلاب ۱۹۴۹ را بر روی زیرساخت های کشور- به خصوص مناطق روستایی مرکزی و غربی- آغاز نمود. بدین ترتیب، بانک های دولتی، بنگاه های دولتی و دولت محلی و ملی، همگی به سرمایه گذاری بر اساس خطوط توسعه برنامه ریزی

شده، پرداختند. مهم ترین اقدامات دولت، که در نشست اجرایی شورای دولتی در ماه نوامبر ۲۰۰۸ مطرح گردیده بود، به شرح زیر اعلام شد (۲):

- مسکن: ساخت مسکن ارزان و با اجاره بهای پایین، و سرعت بخشیدن به حذف زاغه ها. برنامه آزمایشی برای بازسازی خانه های روستایی گسترش خواهد یافت. کوچ نشینان به اسکان تشویق خواهند شد.

- زیرساخت های روستایی: سرعت بخشیدن به ایجاد زیرساخت های روستایی. جاده ها و خطوط انتقال نیرو در مناطق روستایی، بهبود و تلاش ها برای گسترش استفاده از متان و تضمین آب آشامیدنی سالم، شدت خواهد یافت. هم چنین، این بخش از برنامه شامل تسریع پروژه انتقال آب شمال به جنوب می شود. آن دسته از سدهای آب که وضعیت حادثی دارند، مستحکم خواهند شد. صرفه جویی آب، در حوزه های آبیاری در مقیاس وسیع، بیش تر خواهد شد. تلاش های مربوط به کاهش فقر، افزایش خواهد یافت.

- حمل و نقل: تسریع گسترش شبکه حمل و نقل، که شامل خطوط بیش تر راه آهن برای انتقال مسافرین و زغال سنگ می شود. خطوط راه آهن باری گسترش خواهد یافت و فرودگاه های بیش تری در نواحی غربی ساخته خواهد شد. خطوط انتقال نیروی شهری بهبود خواهد یافت.

- درمان و آموزش: تقویت خدمات بهداشتی و درمانی از طریق بهبود نظام درمانی ملی. سرعت بخشیدن به توسعه بخش های فرهنگی و آموزشی و ساخت مدارس متوسطه در نواحی روستایی غربی و مرکزی. ایجاد تسهیلات ویژه آموزشی و فرهنگی بیش تر.

محیط زیست: بهبود حمایت از محیط زیست از طریق تقویت تأسیسات فاضلاب و پالایش زباله، و جلوگیری از آلودگی آب در نواحی کلیدی. تسریع کمربند سبز و برنامه های جنگل کاری طبیعی. افزایش حمایت از صرفه جویی انرژی و پروژه های کنترل آلودگی.

صنعت: تقویت نوآوری و بازسازی صنعتی و حمایت از توسعه صنایع دارای تکنولوژی بالا و خدماتی.

بازسازی مناطق حادثه دیده: سرعت بخشیدن به بازسازی مناطق آسیب دیده از زلزله دوازدهم ماه مه.

درآمدها: افزایش درآمد متوسط در نواحی روستایی و شهری. افزایش حداقل خرید غلات و سوبسیدهای کشاورزی سال آینده. افزایش سوبسید برای شهرنشینان کم درآمد. افزایش حقوق بازنشستگی کارکنان بنگاه ها و کمک هزینه برای دریافت کنندگان خدمات ویژه.

مالیات ها: افزایش اصلاحات در قوانین مالیات بر ارزش افزوده برای تمامی صنایع، که می تواند بار مالیاتی شرکت ها را به میزان ۱۲۰ میلیارد یوان (معادل حدوداً ۱۷,۶ میلیارد دلار آمریکا) کاهش دهد. بهبود تکنولوژی تشویق خواهد شد.

مالیه: تقویت و بسط حمایت مالی به منظور حفظ رشد اقتصادی. حذف سقف وام برای وام دهندگان بازرگانی.

دولت چین یک بسته انگیزشی به مبلغ تقریباً ۴ تریلیون یوان (حدود ۵۷۰ میلیارد دلار آمریکا) برای تأمین مالی برنامه های فوق در طی دو سال، در نظر گرفته بود.

این ها بخشی از اقداماتی است که البته به شکل بوروکراتیک و از بالا صورت گرفته، ولی در نهایت، قادر بوده است تا از طریق بسیج و تخصیص منابع، بر بخش قابل توجهی از تأثیرات منفی بحران اقتصادی غلبه کند.

مسأله دیگری که به اقدامات دولت چین در طی دوران بحران مربوط می شود، توجه دولت (بوروکراسی) به نارضایتی های کارگری، و افزایش و رشد حقوق سیاسی-اجتماعی کارگران (به مثابه نوعی اعطای امتیاز) است. افزایش نارضایتی در بین کارگران (عموماً در بنگاه های خصوصی و خارجی)، هم به شکل ضمنی و هم به شکل فعال و علنی مورد پشتیبانی و تشویق حزب کمونیست چین قرار گرفته است.

در ژانویه سال ۲۰۰۸، قانون کار، حقوق مربوط به مراکز کار (کارگاه ها، کارخانه ها و غیره) را بهبود بخشید، و کارگران با تکیه بر حقوق جدید خود، به اقداماتی علیه کارفرمایان دست زدند. از جمله همین اقدامات کارگری، می توان به اعتصابات اشاره کرد که در سال

جاری صورت گرفت. اتحادیه های کارگری رسمی، در پاسخ به اعتصابات سال ۲۰۱۰، به ناگهان شروع به بهبود حقوق دموکراتیکی نموده اند که به کارگران قدرت می دهد تا با انتخابات دموکراتیک اتحادیه ای، به سازماندهی بنگاه ها بپردازند. اتحادیه های سابقاً زرد و منفعل که در تماس با مدیریت بنگاه ها قرار داشتند، اکنون دیگر به وسیله اعضای هر بنگاه انتخاب می شوند و کارگران می توانند به طور قانونی (۳) و ۱۵ روز پس از آن که ۲۰ درصد کارگران خواهان انجام مذاکرات شدند، دست به اعتصاب بزنند. کارگران قادر خواهند بود تا در هر مورد اختلاف (مشاجره بین کارگران و کارفرمایان)، هیئت یا کمیته مذاکره را انتخاب کنند. در این مورد، تجربه اخیر کارگران کارخانه هوندا در چین بسیار ارزشمند است (۴).

تمامی این ها، مجموعه سیاست هایی بوده است که دولت چین در طول دوران بحران اقتصادی اتخاذ نموده. امیدوارم که این توضیح مختصر، برای این رفیق گرامی، کافی و مناسب بوده باشد.

۲۷ شهریور ۸۹

میلیتانت

منابع و توضیحات:

(۱) <http://militaant.blogfa.com/post-118.aspx>

(2)
<http://english.peopledaily.com.cn/90001/90776/90884/6530101.html>

(3) "حق اعتصاب" و تشکلات مستقل کارگری در سال ۱۹۸۲ از قانون اساسی (مصوب پنجمین کنگره ملی خلق به تاریخ ۴ دسامبر ۱۹۸۲، با اصلاحیاتی در سال های ۱۹۸۸، ۱۹۹۳، ۱۹۹۹ و ۲۰۰۴) حذف گشت. نگاه کنید به:

http://en.wikipedia.org/wiki/Constitution_of_the_People's_Rep

ublic_of_China

<http://www.wsws.org/articles/2010/jun2010/hond-j07.shtml>

(4) در این مورد می توانید به مطالب زیر رجوع کنید:

<http://militaant.blogfa.com/post-62.aspx>

<http://militaant.blogfa.com/post-60.aspx>



www.hafteh.de



<http://www.hafteh.de/?p=1212>

6



<http://goo.gl/ffgS>



شناخت جنبش های جدید کارگری در "جهان سوم"

شما مشغول مشاهده دسته: خانه // سریتیر, کارگری // شناخت جنبش های جدید کارگری در "جهان سوم"



کیم سایپس

نسرین ابراهیمی

پدیداری اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی؛

سنخ جدیدی از اتحادیه خواهی (۱)

نشر بیدار

کارگران در کشورهای گوناگون، همچون فیلیپین، آفریقای جنوبی و کره جنوبی در پاسخ به شرایطی که در کشورشان با آن مواجه اند، تشکلهایی را به وجود آورده- اند- هر چند چالش‌انگیز – اما پویاترین و قوی‌ترین جنبش‌های کارگری در جهان امروز به شمار می‌روند. (۲) اهمیت این جنبش‌های جدید کارگری، که یک‌سر بر سازمان‌دهی از

“محض” کارگران فراتر می‌روند: این جنبش‌های کارگری به همراه طیفی از جنبش‌های اجتماعی، کنش‌گران اصلی نبرد برای دموکراسی، حقوق بشر و عدالت اجتماعی در هر یک از این کشورها هستند.

اما چگونه ماها که بر روی مسایل طبقه‌ی کارگر متمرکز هستیم می‌توانیم این جنبش‌های جدید را مورد شناسایی قرار دهیم؟ (۳) چگونه می‌توانیم مفهوم آن‌ها را درک کنیم؟ حتا اگر چهارچوب مفیدی برای تعریف آن‌ها داشته باشیم، آیا می‌توانیم این تعریف را به هر جنبش کارگری موجود تعمیم دهیم؟ برای آن‌که چهارچوب قابل تعریفی به دست دهیم، من روی‌کردهای مختلف و نیز دیدگاه خود را در باره‌ی جنبش‌های کارگری بیان خواهم کرد. در درون این چهارچوب است که سنخ جدید اتحادیه خواهی را تشریح خواهم کرد. و سپس نمونه‌ی کیلو سانگ مایو آنو (KMU)، مرکز کارگری فیلیپین را مورد بررسی قرار خواهم داد که ماندگاری این نوع جدید از تشکل را نشان می‌دهد.

چهارچوب مفهومی

برای جا انداختن این بحث در چهارچوبی قابل فهم، نخست اشارتی به روی‌کردهای مختلف در تبیین جنبش‌های کارگری خواهم کرد و به عنوان مثال برای هر کدام از آن‌ها نمونه‌ای ارائه می‌دهم، سپس چهارچوب مشخصی را به بحث می‌گذارم که در نوشتار حاضر برای درک جنبش‌های جدید کارگری از آن استفاده می‌کنم.

روش‌های تبیین جنبش‌های کارگری

جنبش‌های کارگری را از منظرهای گوناگون می‌توان مورد بحث قرار داد. در پایین‌ترین سطح، ناظری می‌تواند جنبش کارگری را در قالب مقولات فعالیت‌هایی که به لحاظ نظری این جنبش را در آن‌ها جای می‌دهد، مورد ملاحظه قرار دهد؛ ناظری می‌تواند این جنبش را، از دریچه‌ی عواملی که برای تکامل آن بسیار مهم می‌نگرد، مورد بحث قرار دهد؛ ناظری می‌تواند این جنبش را، با نگاه به عمل-کرد آن در جامعه مورد بررسی قرار دهد؛ این جنبش را می‌توان از نگرش این جنبش به خودش، و یا آمیزه‌ای از همه‌ی این‌ها و یا دیگر روی‌کردها مورد توجه

در زمینه "مطالعات کارگری" سردرگمی‌های نظری قابل ملاحظه‌ای وجود دارد، زیرا بسیاری از نویسندگان مسائل کارگری بی آن‌که آگاهانه اختلافات خود را باز-شناسند، از چشم‌اندازهای متفاوتی نقطه نظرات خود را مطرح کرده‌اند. من در این نوشتار می‌کوشم ضمن معرفی این دیدگاه‌ها، ترکیبی از همه‌ی این رویکردها را مورد استفاده قرار دهم. من به آن دسته از نظریه‌هایی تعلق دارم که جنبش‌های کارگری را چونان کارگزار دگرگونی اجتماعی رادیکال می‌نگرند - مدلی که در چهارچوب نظر لارسون و نیسان می‌گنجد، و بر واکاوی نقش اجتماعی پایه‌ای طبقه کارگر متکی است- و با در نظر داشت دورنمای هر دو نقش کنش‌گری و نظاره-گری جنبش کارگری در جامعه. اما پیش از آن‌که جلوتر برویم، بایستی نخست دیدگاه نظری خود را معرفی کنم.

طبقه کارگر هم‌چون کارگزار دگرگونی اجتماعی رادیکال

طبقه کارگر هم‌چون کارگزار دگرگونی اجتماعی رادیکال، نقطه نظری بوده است که به طور سنتی هم مارکسیست‌ها و هم سندیکالیست‌ها به آن باور داشته‌اند.

در این‌جا، من روی‌کرد مارکسیستی را، با صرف نظر کردن از روی‌کرد سندیکالیستی، مورد توجه قرار خواهم داد (۸). و در برابر تلاش‌های روی‌کرد مارکسیستی برای خلق مفهومی از اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی، مفهوم اصلاح شده‌ی خودم را از آن پیش خواهم نهاد.

رهیافت‌های سنتی مارکسیستی و لنینیستی

این روی‌کرد، یعنی طبقه کارگر را هم‌چون کارگزار دگرگونی اجتماعی رادیکال نگرستن، به گذشته- و دست‌کم- به مارکس برمی‌گردد. همان‌گونه که لوزورسکی یادآور می‌شود، "مارکس، پیش از هر چیز، اتحادیه‌ها را به عنوان مراکز سازمان‌دهی، مراکز تجمع نیروی کار، و سازمان‌هایی برای ارائه آموزش اولیه طبقاتی به کارگران مورد توجه قرار داد." (لوزورسکی، ۱۹۳۵، باز چاپ در

لارسون و نیسان، ص ۴۴) آموزش طبقاتی‌ای که به براندازی بورژوازی می‌انجامد.

با این همه، مارکس در رابطه با اتحادیه‌ها زیاد ننوشت. اما مارکسیستی که توجهی چشم‌گیری را صرف جنبش‌های کارگری کرد، لنین بود. اغلب ماها که با سنت مارکسیستی آشنایی داریم، با نوشته‌ی لنین در پیوند با اتحادیه‌ها در “چه باید کرد؟” آشناییم؛ با آن‌که نسلی از مارکسیست‌ها بسیار از آن متأثر بودند، اما دیدگاه لنین در باب جنبش‌های کارگری بسیار ابرازانگارانه بود؛ او در حالی‌که اتحادیه‌ها را برای کارگران مهم می‌دانست، اما اساساً اتحادیه‌ها را همچون ابزارهایی برای کمک به حزب مارکسیستی، پیش‌تاز در راستای دستیابی و نگهداری قدرت دولتی می‌نگریست.

توماس تایلر هاموند، در پژوهش خود در باره‌ی لنین و اتحادیه‌های کارگری، رویکرد لنین به اتحادیه‌ها را چنین بیان می‌کند: “در نوشته‌های لنین کاملاً روشن است که او از ابتدا می‌خواست که اتحادیه‌ها زیر نفوذ و در صورت امکان کنترل حزب باشند؛ او می‌خواست اتحادیه‌ها در ایدئولوژی و در عمل سوسیال دموکرات باشند.” اما در پاره‌ای شرایط لنین خواهان آن بود که اتحادیه‌ها خنثا جلوه کنند؛ از این‌رو غیرسوسیالیست‌ها را به عضویت خود جذب کنند و از دست‌یازی پلیس جلوگیری به عمل آورند.

لنین بر پیوستن اعضای حزب به اتحادیه‌ها، و تلاش آن‌ها برای دستیابی به نقش غالب در اتحادیه‌ها تأکید می‌ورزید. او می‌گفت که هر اتحادیه، بایستی با سازمان‌های محلی حزب رابطه برقرار کند؛ و در برخی شرایط، اتحادیه‌ها می‌توانند به حزب بپیوندند. برای تضمین کنترل کامل حزب بر فعالیت‌های اتحادیه‌ای، بایستی سلول‌های حزبی در اتحادیه‌ها ایجاد شوند.

از این سلول‌های حزبی چشم‌داشتند تا انتخاب اعضای حزب برای همه‌ی پست‌های مهم {در اتحادیه‌ها} را تأمین کنند و مراقب باشند که اتحادیه‌ها خط حزب را پی بگیرند. لنین گمان می‌برد که اگر اتحادیه‌ها سخت زیر کنترل حزب نباشند، این

خطر وجود دارد که کارگران در برابر ایدئولوژی بورژوازی به زانو در آیند؛ از مبارزه سیاسی غافل شوند، و تنها به مبارزه اقتصادی بپردازند؛ و رهائی خود را در اتحادیه‌ها بجویند تا در پیوند با حزب انقلابی. (هاموند، ۱۹۵۷، در لارسون و نیسان، ص ۵۸)

کلیدِ فهم روی‌کرد لنین به کنترل کارگران، این باورداشت او بود که اتحادیه‌ها هرگز نمی‌توانند انقلابی شوند، و کارگران برای دستیابی به این موضع [انقلابی] بایستی به حزب سیاسی انقلابی بپیوندند؛ که کارگران هرگز به تنهایی نمی‌توانند [در مبارزه‌ی خود] از جدائی میان اقتصاد و سیاست بگذرند. و درست همین شکافِ دهان‌گشوده – که زمینه‌ی دریافت لنین از نقش اتحادیه‌های کارگری را می‌سازد – کلید درک مفهوم لنینی از اتحادیه‌ها است.

اما، در حالی‌که امروزه همچنان سنتِ “کنترل حزب” را می‌توان هم در جرگه‌های مارکسیستی و هم رادیکال ناسیونالیستی یافت، تلاش برای درک اتحادیه‌های جدید ایجاب می‌کند که تحلیل‌گران از چنین تفکر ابزارانگاره‌ای فراتر بروند.

اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی: گسترشِ آغازینِ یک مفهوم

پیدایی اتحادیه‌های جدید کارگری به ویژه در برزیل، فیلیپین و آفریقای جنوبی، و شکست ره‌یافت لنینی سبب شد که محققانی همچون پیتر واترمن در هلند و راب لمبرت و ادی وبستر در آفریقای جنوبی مبادرت به تبیین این اتحادیه‌گرایی جدید نمایند.

پیتر واترمن (۱۹۸۸) در پاسخ به درخواست کسانی که در مطالعات و مبارزات کارگری در فیلیپین درگیر بودند، و همچون اقدامی در راستای تبیین مبارزات کارگری در این کشور، کوشید مفهوم اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی را پروراند. در کارهای وبستر (۱۹۸۷)، لمبرت (۱۹۸۸)، لمبرت و وبستر (۱۹۸۸) و مانک (۱۹۸۸) استفاده از این مفهوم مورد پذیرش قرار گرفت؛ واترمن به خصوص بر استفاده لمبرت و وبستر از ترم “اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی” متمرکز شد و در این اندیشه بود که آیا این ترم چیزی بیش از یک جای‌گزین برای ترم پیشین

اتحادیه‌گرایی سیاسی نیست؟

واترمن می‌خواست اطمینان یابد که این ترم به لحاظ نظری بسط یافته است، چنان- که از جای‌گزینی صرف یک ترم فراتر می‌رود:

“علاقه‌مندم که این ترم چنان تعریف شود که هم یک ابزار نظری جدید و هم یک هنجار نوین سیاسی را فراهم آورد. به دیگر سخن، هم از ترم‌های سنتی و هم از شیوه‌های عمل سنتی باز شناخته شود” (واترمن، ۱۹۸۸، ص ۱). در این مقاله واترمن از لزوم پیوند اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی با جنبش‌های اجتماعی سخن گفته و سپس بسط نظریه‌ی جنبش اجتماعی را مورد بحث قرار می‌دهد. واترمن با مقایسه‌ی اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی با مفهوم قدیمی اتحادیه‌گرایی سیاسی می‌نویسد: “ما نه تنها نمونه‌ی متفاوتی از اتحادیه، بلکه از درک متفاوتی از نقش طبقه کارگر و تشکیلات خاص او در دگرسانی جامعه حرف می‌زنیم”. او در ادامه، یادآور می‌شود که این درک جدید فراورده‌ی جنبش‌های اجتماعی نوظهور و سنخ جدیدی از اتحادباوری است. (واترمن، ۱۹۸۸، صص ۶-۷)

بنابراین در چهارچوب این جهت‌گیری است که بحث ما صورت خواهد گرفت.

سه نکته اصلی در برداشت واترمن عبارت‌اند از: اول، او اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی را نه تنها یک نمونه‌ی متفاوت از اتحادیه خواهی، بلکه مدلی بر پایه‌ی درک متفاوت از طبقه کارگر و تشکیلات‌اش در مبارزه برای تغییر جامعه می‌بیند؛ دوم، او فکر می‌کند این مدل به طور رادیکالی متفاوت از مفهوم لنینستی از اتحادیه‌گرایی است و باید باشد؛ و سوم، او پیوند ضروری بین اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی با دیگر جنبش‌های اجتماعی را مورد توجه قرار می‌دهد.

راب لمبرت کوشید تا کار واترمن را گسترش دهد. او سه عرصه را، که گمان می‌برد در تعریف اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی حیاتی بودند، برگزید: از نظر تشکیلاتی، فراتر رفتن از مرزبندی سنتی میان سیاست و اقتصاد؛ کوشش برای شکل دادن به اتحاد ساختاری با جنبش‌های اجتماعی؛ و سرانجام، مشارکت در کارزارهای مقاومت ملی بر علیه دولت. قوی‌ترین نکته در نظر لمبرت، که برای

فهم این اتحادیه‌گرایی جدید اهمیت اساسی دارد. عبارت است از:

“... کار اصلی اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی برگزشتن از جدایی بورژوائی سیاست از اقتصاد است که در سایه‌ی رابطه‌ی میان اقتصاد، جامعه مدنی و دولت نیاز به فهمیده شدن دارد. هر چه اتحادیه‌ها بیش‌تر در نظام چانه زنی گروهی محصور شوند، پای‌داری اجتماعی سرمایه‌داری افزون‌تر است. هم از این‌رو است که اشکال جدید سازمان‌یابی و فعالیت در محیط کار که از سد و جدایی میان جامعه مدنی و دولت فراتر می‌روند، برای سرمایه‌داری مسلط تهدید محسوب می‌شوند. (لمبرت، ۱۹۸۹، ص ۸۹)

اما “برگزشتن از دویارگی، اقتصاد- سیاست” در زندگی واقعی به چه معنا است؟ مسأله‌ی واقعی، جدایی اقتصاد از سیاست در محل کار نیست؛ زیرا مبارزه‌ی کارگران با قدرت مسلط در محل کار ذاتاً سیاسی است، بلکه مسأله جدایی بین محل کار و بقیه‌ی فضاها‌ی زندگی کارگران است (۱۰). جنبش‌های جدید کارگری، خود قادر اند که نظم اجتماعی موجود و نقش‌شان را در آن واکاوند، و خود تصمیم بگیرند که چگونه به آن واکنش نشان دهند؛ آن‌ها پی‌رو اندرز و رهبری هیچ تشکیلات بیرون از خود نیستند. فارغ از این‌که آن نهاد ادعای نمایندگی منافع چه کسی را دارد.

لمبرت و وبستر برای تمایزگذاری اتحادیه‌های جدید از سنتی – چه راست و چه چپ – سنخ‌شناسی انواع مختلف اتحادیه‌گرایی، که امروزه وجود دارند، را پروراندند. این سنخ‌شناسی، دست‌کم به طور ضمنی، در آن سنت نظری بالیده که جنبش طبقه کارگر را هم‌چون کارگزار دگرگونی اجتماعی رادیکال می‌نگرد.

لمبرت و وبستر اتحادیه‌گرایی “ارتدوکس” را این‌گونه تعریف می‌کنند:

“این شکل از اتحادیه‌خواهی در واقع صرفاً بر روی مسائل محل کار متمرکز است؛ از برقراری پیوند بین مسائل عرصه‌ی تولید با مسائل گسترده‌تر سیاسی ناتوان است؛ و بالاخره، اعضا را تشویق می‌کند که در مسائل سیاسی درگیر شوند بی‌آن‌که خود اتحادیه ضرورتاً وارد گود وسیع‌تر سیاست شود، با این باور که این

کار را بهتر است به سازمان‌های دیگر وانهم که برای این وظیفه مناسب اند. درونه‌ی سیاسی این گونه از اتحادیه‌گری بسیار متفاوت است، اما آنچه که در هر مورد از آن مشترک است هم‌سازی و جذب شدگی در نظام مناسبات صنعتی است؛ که نه تنها مبارزه را نهادی می‌کند، بلکه همچنین در خدمت تقویت جداسازی - اشکال اقتصادی و سیاسی مبارزه است؛ و برای محافظت از مناسبات، سرمایه‌داری در تولید، جامعه و در دولت اساسی به شمار می‌رود". (لمبرت و وبستر، صص ۲۰-۲۱)

آن‌ها اتحادیه‌گرایی "خلق" را این‌گونه تعریف می‌کنند:

"در این شکل از اتحادیه‌گرایی، اتحادیه و مبارزه در کارخانه کم بها می‌شود؛ مبارزه بر سر دست‌مزدها، نظارت و کنترل بر مدیران در محل کار و ارزش‌یابی شغلی مورد بی‌توجهی قرار می‌گیرد. و در عوض، درگیر شدن در مبارزات سیاسی را جای‌گزین آن‌ها می‌سازد که تنها به پراکنده کردن مبارزات در سطح بنگاه‌ها می‌انجامد. (لمبرت و وبستر، ص ۲۱)

و "اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی- سیاسی" را چنین تعریف می‌کنند:

این شکلی از سازمان‌دهی اتحادیه‌ای است که درگیر شدن فعالانه در سطح کارخانه، سیاست‌های ناظر بر تولید، و در سطح جامعه و مسائل معطوف به قدرت دولتی را تسهیل می‌کند. و می‌کوشد عرصه‌ی تولید را با مسائل گسترده‌تر سیاسی پیوند بزند... و گر چه نقش حزب سیاسی را نادیده نمی‌گیرد اما بیش‌تر از لزوم یک تشکل سیاسی هماهنگ‌کننده و در عمل دموکراتیک دفاع می‌کند، که قادر است با اتحادیه‌ها برخورد غیر ابزاری داشته باشد. (لمبرت و وبستر، ص ۲۱)

اما نظر من با سنخ‌شناسی لمبرت و وبستر تفاوت‌های چندی دارد. من با تعریف آن‌ها از نوع "ارتدکس" مخالف هستم، آن‌جا که می‌گویند این سنخ از اتحادیه‌گری ضرورتاً وارد گود وسیع‌تر سیاست نمی‌شود. این تعریف بی‌تردید در مورد AEL-CIO درست نیست (و احتمالاً در مورد هر نوع جنبش اتحادیه‌ای در جهان در هر شکل آن). AEL-CIO به طور خیلی فعالی در سیاست‌های انتخاباتی

درگیر می‌شود، در حالی که خود را با نظام مناسبات صنعتی رسمی منطبق می‌کند و یا جذب آن می‌شود. من عموماً با نظر لمبرت و وبستر در مورد نوع “خلق” موافق هستم، با این وجود فکر می‌کنم که این اتحادیه‌ها به وسیله احزاب سیاسی کنترل شده و یا از آن‌ها تبعیت می‌کنند، و وفاداری اصلی آن‌ها به این احزاب است تا منافع بلافصل اعضای اتحادیه. در مواردی که این اتحادیه‌ها در درون یک نظام اجتماعی سوسیالیسم دولتی موجودیت می‌یابند، آن‌ها می‌توانند و گاهی اوقات در فعالیت‌های بین‌المللی کارگری (به قصد حمایت از اتحادیه‌های وابسته به احزاب سیاسی که متحد احزاب غالب اند) درگیر می‌شوند.

در زیر من دریافت خود را از اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی بیان می‌کنم.

ره‌یافت من

برای فهم جنبش‌های جدید کارگری، بایسته است که روی‌کرد مفهومی خود را نسبت به آن‌ها بیان کنم. اول، از دیدگاه نظری، من جنبش‌های کارگری را، اساساً همچون عامل تغییر اجتماعی رادیکال می‌نگرم. دوم، مدت زمانی را که با اعضا و رهبران (KMU) در فیلیپین – در طی پنج دیدار از سراسر این کشور در بیش از هفت سال گذشته- گذراندم، همراه با پژوهش گسترده، دریافتم که اکثریت اعضا و رهبران این سازمان، به جنبش کارگری همچون عامل تغییر اجتماعی رادیکال می‌نگرند. و من بر اساس مشاهدات خود از (KMU) و بر پایه‌ی چگونگی عمل‌کرد آن در جامعه، به تعریف این سنخ جدید اتحادیه‌خواهی رسیده‌ام.

از پی لمبرت و وبستر، من بازشناسی سه سنخ عمومی از اتحادیه‌گرایی موجود را پیشنهاد می‌کنم. گو این‌که من آن‌ها را “اقتصادی”، “سیاسی” و “جنبش اجتماعی” می‌خوانم، و به گونه‌ای متفاوت از لمبرت و وبستر این ترم‌ها را به کار می‌گیرم. برای آن‌که اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی را به مثابه‌ی نوع متفاوتی از اتحادیه‌خواهی متمایز کنم، لازم است حدود و ثغور این ترم‌ها را معین کنم.

من اتحادیه‌گرایی “اقتصادی” را سنخی از اتحادیه‌خواهی تعریف می‌کنم که خود را با نظام مناسبات صنعتی هم‌ساز کرده و جذب آن می‌شود؛ در فعالیت‌های

سیاسی، در چارچوب نظام سیاسی مسلط، به منظور بهبود وضعیت اعضایش و رسمی شدن خود درگیر می‌شود، اما غالباً خود را به منافع آنی محدود می‌کند؛ در فعالیت‌های بین‌المللی کارگری می‌تواند و گهگاه نیز درگیر می‌شود، و گرچه این را به ظاهر برای بهبود وضعیت اعضایش می‌کند، اما عمدتاً - و نه به طور کامل - با هدف کمک به حفظ بهتر نظام اقتصادی جاری کشور انجام می‌دهد، و این فعالیت‌های بین‌المللی معمولاً در تقابل با هر نوع اتحادیه‌گرایی، که نظام را به چالش می‌گیرد، قرار دارند. اتحادیه‌گرایی "سیاسی" را سخی از اتحادیه خواهی تعریف می‌کنم که زیردست و یا دنبال‌رو حزب سیاسی و یا دولت است - و وفاداری اصلی رهبرانش متوجه آن‌ها است [حزب سیاسی و یا دولت تا اتحادیه]؛ و این تعریف هر دو روایت لنیستی و "رادیکال ناسیونالیستی" را در بر می‌گیرد (۱۱). این رویکرد غالباً - و نه به طور کامل - به بی‌توجهی به مسائل محل کار به نفع مسائل "بزرگ‌تر" سیاسی می‌انجامد. این اتحادیه‌ها می‌توانند و گاه نیز در فعالیت‌های بین‌المللی کارگری، که به منظور حمایت از اتحادیه‌های وابسته به احزاب سیاسی و دولت طرح‌ریزی شده‌اند، شرکت می‌کنند.

تعریف من از اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی

اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی، سخی از اتحادیه خواهی است که با هر دو شکل سنتی اتحادیه‌گرایی اقتصادی و سیاسی فرق دارد. این نوع اتحادیه‌گرایی، به مبارزه کارگران صرفاً به عنوان یکی از بسیار تلاش‌ها برای دگرگونی کیفی جامعه می‌نگرد، و نه همچون یگانه عامل مبارزه سیاسی و تغییر اجتماعی و یا حتی عامل اصلی آن. بنابراین، در جست‌وجوی متحدانی با دیگر جنبش‌های اجتماعی بر یک بنیان برابر است، و تلاش می‌کند چه در داخل کشور و چه در سطح بین‌المللی در عمل به آن‌ها بپیوندد. اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی، خواهان آن است که اتحادیه به طور دموکراتیک توسط اعضای آن کنترل شود و نه به دست هیچ تشکلی بیرون از آن؛ و اذعان دارد که مبارزات بر سر کنترل زندگی کاری روزانه‌ی کارگران، دست‌مزد و شرایط کار کاملاً به هم مرتبط‌اند و نمی‌توانند بی‌نسبت با وضعیت اقتصادی، سیاسی، اجتماعی در مقیاس ملی باشند. این ایجاب می‌کند که مبارزه برای بهبود وضع و حال کارگران در مقیاس ملی در بگیرد - ترکیب

مبارزه علیه ستم‌گری و بهره‌کشی در محل کار و رویارویی با سلطه، هم داخلی و هم خارجی، در سطحی گسترده‌تر در جامعه، و به علاوه روابط سرورانه در درون خود اتحادیه‌ها. بنابراین اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی، مستقل از سرمایه، دولت و احزاب سیاسی عمل می‌کند؛ و دستور کار خود را از چشم‌انداز ویژه‌ی خود تعیین می‌کند. در همان حال که آماده است در مذاکره با جنبش‌های اجتماعی- که متحد او و دارای روابط برابر با هم‌اند- بر سر تعدیل دیدگاه خود درنگ کند.

این مفهوم از اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی، نه تنها آن را همچون سنخ متفاوتی از اتحادیه‌گرایی بازمی‌شناسد، بلکه همچنین بر بنیان درک متفاوتی از طبقه کارگر و سازمان‌یابی آن در مبارزه برای تغییر جامعه قرار دارد. این ره یافت، فراسوی دویارگی سنتی اقتصادی-سیاسی می‌رود، آن‌گونه که در مفاهیم اقتصادی و همچنین سیاسی رایج است. و از این‌رو، به طور رادیکالی از مفهوم لنینیستی اتحادیه‌گرایی متفاوت است. اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی، بر کنترل دموکراتیک توسط اعضا در داخل اتحادیه‌ها استوار است و هیچ کنترلی از خارج از خود را- خواه از سوی چپ و خواه راست- نمی‌پذیرد. و آماده‌ی همکاری با جنبش‌های اجتماعی بر پایه روابط برابر است و حتا تعدیل دیدگاه ویژه‌اش را در مذاکره با آن‌ها مورد توجه قرار می‌دهد؛ این هم پیمانی‌ها، هم شامل ارتباط‌های کوتاه مدت و هم روابط ساختاری درازمدت‌تر می‌شوند. و سرانجام، هدف‌اش درگیر شدن در کارزارهای مقاومت ملی بر علیه دولت است. به علاوه، تلقی آن از انترناسیونالیسم بر بنیاد روابط هم‌بستگی استوار است.

از این‌رو در بحث حاضر، اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی را از دیدگاه نظری سنخی از اتحادیه‌خواهی می‌یابم که به جنبش‌های کارگری همچون کنش‌گران تغییر اجتماعی رادیکال می‌نگرد؛ اما این سنخ جدید از اتحادیه‌گرایی، از اتحادیه‌خواهی سنتی لنینیستی متمایز است، و بر تدقیق بیش‌تر دریافت و اترمن یا لمبرت و وبستر متکی است.

و اکنون پس از به دست دادن مفهومی نظری از جنبش‌های جدید کارگری، هنگام آن است که یکی از آن‌ها را مورد بررسی قرار دهیم تا دریابیم که آیا، این مفهوم

پایه‌ای در واقعیت دارد. به این منظور، من پاره‌ای از پژوهش‌ام را در باره‌ی KMU ارائه می‌کنم.

بررسی کیلو سنگ مایو آنو (KMU) در فیلیپین

(KMU) تنها یکی از پنج شکل کارگری مختلف در فیلیپین است. سایر شکل‌ها وابسته به فدراسیون تحت سلطه‌ی شوروی سابق اند، فدراسیون جهانی کارگری (WFTU)، فدراسیون کارگران آزاد (FFW)، مرکز کارگری لاگاس منگاگوا (LMLC)، و اتحادیه کنگره فیلیپین (TUCP). در جایی که فدراسیون‌های وابسته-ای مانند- فدراسیون جهان کارگری از لحاظ سیاسی از جانب KMU پیشرفته محسوب می‌شود، فدراسیون کارگران آزاد و مرکز کارگری منکاگوا، میانه‌رو، و اتحادیه‌ی کنگره فیلیپین محافظه کار به شمار می‌رود. (مارکوس TUCP را، به مثابه‌ی تشکیلات توده‌ای در درون کارگران به منظور حمایت از دیکتاتوری به وجود آورد.) علاوه بر این‌ها اتحادیه‌های مستقلی وجود دارند که در اطراف طیف-های سیاسی قرار دارند. KMU گاهی اوقات این طبقه‌بندی را جایگزین دسته‌بندی دیگری می‌کند، تحت عنوان اتحادیه‌های "واقعی" و "زرد" که اولی پیشرفته و دومی ارتجاعی است. اتحادیه‌های مختلف گاهی اوقات به طور تاکتیکی حول موضوعات مختلف، به خصوص خواست اقتصادی نظیر دستمزد با هم متحد می‌شوند در حالی که از نظر سیاسی مخالف یکدیگر باقی می‌مانند.

چرا KMU رشد کرد؟ چه شرایطی سبب ایجاد آن توسط کارگران گردید؟ چه عامل باعث شد که KMU باقی بماند و رشد کند؟ سه دلیل برای تاسیس KMU وجود دارد. اول، شرایط وحشتناک کار بود. دوم، اتحادیه‌های سنتی کارگران را فروخته بودند. و سوم وجود نیاز روشن برای سازمان‌یابی کارگری که علیه تسلط خارجی کارگران را متشکل کند. تا زمانی که کشور تابع منافع خارجی بود، اتحادیه‌ها قادر به رشد و گسترش مبارزه و مواجهه با مشکلات نبودند که مردم از آن رنج می‌بردند.

کیلو سانک مایو آنو KMU

KMU، تحت عنوان جنبش اول مه ترجمه می‌شود، و در اول مه ۱۹۸۰، در زمان دیکتاتوری سیاه مارکوس تاسیس شد. این هفتمین تشکیلات اتحادیه‌ای بود که ۳۵ هزار نفر عضو را در آن زمان تحت پوشش قراردادهای دسته جمعی قرار می‌داد، به علاوه ۱۵ هزار عضو بدون این پوشش را در بر می‌گرفت (۱۴). پس از ده سال، این اتحادیه دارای ۳۵۰ هزار عضو زیر پوشش قراردادهای دسته جمعی، و ۴۰۰ هزار کارگر دیگر بدون پوشش قراردادهای دسته جمعی، اما زیر چتر KMU بودند. (۱۵)

اما واضح است که به غیر از اندازه و یا حتی رشد اعضای آن، باید آگاهی بیش-تری از KMU به دست آورد. KMU چگونه در مقابل سرکوب دیکتاتوری از جمله دستگیری، بازداشت رهبران، سخنگویان و تقریباً صد نفر از رهبران بالای آن مقاومت کرد؟ چگونه تشکیلات پس از ترور پی در پی رهبرانش، نقض حقوق بشر و مخالفت تقریباً کامل ارتش و طبقه حاکم توانست راهش را ادامه دهد؟

KMU از کجا این توانائی را به دست آورد که وی را قادر کرد تا دومین اعتصاب عمومی کارگری را در طول ۷ سال از تاسیس خود رهبری کند و پیروز شود؟

بخشی از قدرت KMU در تداوم راهش، به اصول پایه‌ای مثل اصالت، رزمندگی و خصلت ملی بر می‌گردد. یکی از رهبران اصلی آن که از فاش شدن نامش امتناع داشت در سال ۱۹۸۶ مصاحبه‌ای کرد، و توضیح داد که این اصول چه معنایی برای اعضای KMU در بر دارد.

با گفتن "اصالت" منظور ما این است که KMU به وسیله اعضایش هدایت می‌شود. تمام اطلاعات در اختیار اعضاء قرار داده می‌شود و سیاست‌هایی که تشکیلات را هدایت می‌کند توسط آن‌ها اخذ می‌شود. منظور ما از رزمنده بودن این است که KMU هرگز به منافع طبقه کارگر خیانت نمی‌کند، حتی اگر به قیمت جان‌مان تمام شود. KMU معتقد است که کارگران از طریق عمل جمعی توده‌ای به حیثیت و حرمت انسانی خود آگاه می‌شوند. خصلت ملی بدین معناست که ثروت

فیلیپین به مردم فیلیپین تعلق دارد و حاکمیت ملی نباید تحت هر شرایطی مورد مسالحه قرار گیرد. KMU مخالف حضور پایگاه‌های آمریکا در فیلیپین است.

به دیگر سخن KMU، از نظر طبقاتی آگاه است، و معتقد است که کارگران بیش‌تر از مبارزات توده‌ای‌شان می‌آموزند تا معاملات پشت پرده رهبران، و مصمم است که فیلیپین باید به وسیله‌ی مردم فیلیپین کنترل شود. اظهار این‌که KMU حتی به قیمت جان رهبران، هرگز به منافع طبقه کارگر خیانت نمی‌کند اغراق‌آمیز نیست. بسیاری از سازمان‌دهندگان، رهبران و اعضای آن دستگیر یا کشته شده‌اند. ترور رولاندو اولالیا رهبر KMU در نوامبر ۱۹۸۶ نشان داد که فعال بودن در اتحادیه اصیل، برای آن‌ها با بالاترین خطر همراه است.

یکی دیگر از جنبه‌های بقا و رشد KMU درک سیاسی تشکیلات از مفهوم اتحادیه اصیل است. اتحادیه‌ای واقعا اصیل است که قلمرو فعالیت اتحادیه‌ای خود را از روابط خاص کارخانه فراتر ببرد و مبارزه برای اقتصاد سیاسی در سطح ملی و روابط اجتماعی داخلی را نیز شامل شود. اتحادیه‌های مربوط به KMU این درک را تا بالاترین سطح خود در فیلیپین توسعه داده‌اند، هر چند مسئله به این جا محدود نمی‌شود.

اتحادیه‌های اصیل، مخالف مداخله امپریالیستی و سلطه از طرف ملت‌هایی نظیر آمریکا و ژاپن، همچنین موسساتی مثل صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و ... هستند.

دخالت KMU در بحث‌های مربوط به مسیر و شکل آینده‌ی جامعه همراه با قدرت روزافزون آن در مداخله در تولید اقتصادی به علت موقعیت آن در سازمان کار، آن‌چنان این اتحادیه را با اهمیت می‌سازد که موضوعی برای بررسی و آموزش به شمار می‌رود.

نقاط قوت تشکیلاتی دیگر آن را باید در فرآیند سازمان‌های مربوط به KMU یافت: KMU به دموکراسی پایبند است و به اعضایش حساب پس می‌دهد. خواهان از خودگذشتگی و فداکاری رهبران و جنگ با فساد درونی است.

KMU به وسیله‌ی اعضایش رهبری می‌شود و نه به وسیله تشکیلات دیگر چه چپ و یا راست.

سه عامل سیاسی سبب بی همتا بودن KMU شده است: برنامه آموزشی آن (۹)، به گونه‌ای طرح‌ریزی شده که آموزش سیاسی را برای همه اعضاء مهیا می‌کند و آن را فقط به نمایندگان کارگران و رهبران محدود نمی‌کند. رابطه‌اش با دیگر جنبش‌های اجتماعی همچون دهقانان، زنان، ماهی‌گیران، فقرای حاشیه شهر، قبایل و محصلان، و بر عدم وابستگی به تشکلات بیرونی استوار است.

آموزش

KMU یکی از رشد یافته‌ترین برنامه‌های آموزشی اتحادیه‌ای در جهان را داراست. شاید بخشی کلیدی که در خدمت گسترش رهبری است.

برنامه آموزشی KMU که با عنوان عمومی "اتحادیه اصیل" شناخته می‌شود شامل سه دوره متفاوت: KPD، GTU، PAMA است.

PAMA یک دوره‌ی یک روزه کوتاه است که سازمان‌دهندگان آن می‌توانند آموزش پایه‌ای عملی حتی در رابطه با صف اعتصاب به کارگران ارائه دهند. در این دوره کارگران نه تنها حقوق و مسئولیت‌های اتحادیه‌ای، بلکه اقتصاد سیاسی را نیز فرا می‌گیرند. ارزش اضافی به شکلی قابل فهم برای کارگران توضیح داده می‌شود. به مفهوم امپریالیسم روشنی انداخته می‌شود، و به عنوان عاملی کلیدی در ایجاد فقر و سقوط کشور نشان داده می‌شود. دستیابی به حاکمیت ملی به طور واضح، بخش مهمی از مبارزه‌ی کارگران برای آزادی تلقی می‌شود.

GTU دوره‌ی سه روزه اتحادیه، جزئیات بیش‌تری را دربر می‌گیرد. کارگران مشکلات کار را مورد بحث قرار می‌دهند. آن‌ها تفاوت میان اتحادیه‌های واقعی از یک‌طرف و اتحادیه زرد (چه از نوع "نان و کره"، برنج" یا مدل بیش‌تر همکاری‌کننده آن) از طرف دیگر را مورد بحث و تجزیه و تحلیل قرار می‌دهند. آن‌ها پیرامون تاریخ جنبش کارگری فیلیپین و کوشش‌های پیشین به منظور توسعه‌ی

اتحادیه واقعی متمرکز می‌شوند. و کارگران چگونگی مبارزه برای آزادی ملی و طبقه کارگر را مورد بحث و بررسی قرار می‌دهند.

دوره‌ی سوم، **KPD** برنامه ملی دموکراتیک را ترویج می‌کند. (۱۷) دوره‌ی **KPD** اساساً بخشی از دوره‌ی دوم، یعنی **GTU** است، اما این دوره ارتقاء یافته و رشد بیش‌تری کرده است. **KPD** توجه‌ی خود را حول مبارزه برای دموکراسی ملی متمرکز می‌کند و اتحاد با نیروهای سیاسی مختلف را دربر می‌گیرد که برای حکومت ملی می‌جنگند. هدف دموکراسی ملی، تأسیس کشور واقعاً مستقل و یک دولت ائتلاف ملی دموکراتیک است که بر پایه‌ی بخش‌های مختلف جامعه مثل دهقانان، کارگران، ماهی‌گیران، زنان، فقیران حاشیه شهر، محصلان، غیره استوار است. (۱۸)

این دوره‌ها به طور رسمی در انستیتوی آموزشی و تحقیقات جهانی کارگری **EILER** رشد پیدا کرد که یک تشکیلات اساساً کلیسائی در پایتخت مانیل به شمار می‌رفت، اما آن‌ها در پاسخ به جایگاه مقدم آموزشی اعضاء در کنگره موسس **KMU** در سال ۱۹۸۰ به وجود آمد. این دوره‌های آموزشی در محل (در خطوط اعتصاب کارگری و جلسات اتحادیه) رشد و گسترش یافت و به منظور تصحیح و رشد بیش‌تر اعضاء به انستیتو **EILER** در مانیل فرستاده می‌شوند. پس از آن دوباره به کارخانه برگردانده شده، مورد آزمایش قرار گرفته و آن‌جائی که لازم باشد آموزش آن‌ها مورد جرح و تعدیل قرار می‌گیرد.

این مراکز آموزشی در سرتاسر کشور تأسیس شده است. هر فدراسیون **KMU** و همین طور معتمدان محلی هم یک بخش آموزشی دارند، هدف آن‌ها آماده و قابل دسترس ساختن اطلاعات برای کارگران است.

این اطلاعات منحصر به اعضای **KMU** نیست. در باتان، کارگران حتی خواهان آن بودند که همه اعضای متحدان ایالتی آن‌ها- حتی اتحادیه‌های وابسته به دیگر مراکز کارگری- از این آموزش‌ها بهره‌مند شوند. به نظر می‌رسد که در رابطه با اغلب متحدان مسئله به همین روال باشد. هر چند، در بعضی مناطق برنامه‌های

آموزشی مستقلی به وجود آمده است، مثل انستیتوی ویسایا برای تحقیقات و آموزش اتحادیه‌ای در سبو، که به اتحادیه‌های موجود در منطقه دیپایاز خدمت می‌کند.

تفاوت اصلی میان سازمان‌های KMU و دیگر گروه‌های کارگری همین فرآیند آموزشی است. KMU تلاش دارد که به منظور دخالت کارگران در مواجهه با مشکلات خود و کشورشان دانش آن‌ها را رشد دهد. آن‌ها از هر فرصتی به منظور آموزش کارگران استفاده می‌کنند، یا کوشش می‌کنند که در طی “دوره آزادی” نسبی برنامه‌ی انتخاباتی ارائه کنند و یا به کارگران کمک می‌کنند که کنترل بر اتحادیه خود را در دست بگیرند تا آن را به نهادی رزمنده تبدیل سازند.

کلید این فرآیند آموزشی در شیوه‌ی اداره آن قرار دارد. به جای آن‌که فقط به کارگران بگویند که آن‌ها چگونه باید فکر و یا عمل کند؛ آموزش‌دهندگان KMU یک برنامه‌ی آموزشی ایجاد کرده‌اند که در آن کارگران قادر اند ایده‌ها و دیدگاه‌هایشان را در پیوند با موضوعات گوناگون، با آن‌ها درمیان بگذارند و راه‌های بدیل را مورد بحث قرار دهند. از طریق بحث‌های آزاد و داده‌ها از طرف آموزش-دهندگان، کارگران خودشان و دیگران را آموزش می‌دهند.

به سادگی اهمیت آموزش را نباید ناچیز شمرد. آموزش، کارگران را بیرون از محل کار دور هم جمع می‌کند. به آن‌ها این امکان را می‌دهد که در پیوند با خواسته‌هایشان و چگونگی رسیدن به اهدافشان فکر و بحث کنند. آموزش هم چنین برای آن‌ها این فرصت را فراهم می‌کند که با یک‌دیگر برخورد کنند، و در درون تشکیلات همبستگی ایجاد کنند.

مهم‌ترین دست‌آورد آن، احساس قدرت در میان کارگران است. کافی است که یک-بار کارگران این دوره‌های آموزشی را از سر بگذرانند آن‌ها درک واقعی از خودشان و این‌که چه کار دارند می‌کنند را به دست می‌آورند. شاید انتزاعی به نظر برسد، اما این مسئله به طور واقعی خود را در عزمشان در پیوند با مبارزات مشخص، تداوم حرکت‌های اعتراضی ۲۴ ساعته برای بیش‌تر از یک‌سال نشان می‌دهد که به امری رایج تبدیل شده است.

این کلاس‌ها کارگران را تشویق می‌کنند که دوره‌های ویژه خود را گسترش دهند. به عنوان مثال اتحادیه‌ی کارگران IGMC در منطقه‌ی خط صادرات باتان برای کارگرانش کلاسی را در باره‌ی روابط سرمایه‌داری تولید در شرکت‌شان بر پا کرد. چرا تولیدات به شکل موجود ترتیب داده شده است؟ کمپانی تلاش دارد که چکار کند؟ چگونه آن‌ها قادر به انجام آن هستند؟ اتحادیه برای تقویت خودش چه کار می‌تواند بکند؟ این‌ها پرسش‌هایی هستند که کلاس‌ها برای جواب دادن به آن‌ها متمرکز می‌شوند. اتحادیه تا قبل از اوایل ۱۹۸۶ همه اعضایش را در این دوره‌ها جا داده بود.

رابطه با تشکل‌های بخش‌های دیگر جامعه

در فیلیپین، دموکرات‌های ملی در درون هر گروه از جامعه (مثل کارگران، دهقانان، ماهی‌گیران، زنان، فقرای حاشیه شهر و محصلان) تشکل‌هایی به وجود آورده‌اند که نیازهای ویژه‌ی مردم آن بخش را نمایندگی می‌کند. این‌ها به اسم تشکل‌های سکتوری یا “بخشی” نامیده می‌شوند.

پیوستن به تشکل‌های یک بخش به منظور مبارزه برای خواسته‌هایی که تمامی مردم فیلیپین از آن بهره می‌گیرند و منحصر نشدن منافع KMU فقط به کارگران و مشکلات آن‌ها، نکته کلیدی دیگری در رشد آن به شمار می‌رود. مردم فیلیپین با استفاده از این اتحادیه‌ی جنبی قادر شده‌اند تاکتیکی به اسم ولگانگ بایان و یا “اعتصاب مردم” را بسط دهند که حتی بسیار قوی‌تر از “اعتصاب عمومی” تقریباً افسانه‌ای در کشورهای صنعتی می‌باشد.

یک “اعتصاب مردمی” شامل اعتصاب عمومی کارگری هم می‌شود، اما از آن فراتر می‌رود. به علاوه، تمام حمل و نقل متوقف می‌شود، همه‌ی مغازه‌ها و دکان‌ها بسته می‌شوند، تمامی اعضای جامعه به قصد جلوگیری از کار، و باریکادهایی برای وسایل نقلیه خصوصی که به کار ادامه می‌دهند و یا برای کسانی که می‌خواهند به صف کارگران بپیوندند ایجاد می‌کنند.

اولین اعتصاب مردمی در شهر داراتر در میندانائو در سال ۱۹۸۴ اتفاق افتاد.

عمده‌ترین فعالیت‌های اقتصادی در نتیجه‌ی عمل هماهنگ شده‌ی مردم در پاسخ به درنده‌خوئی و عملیات افزایش یابنده‌ی نظامی در این جزیره، از کار افتاد. دو اعتصاب مردمی در دو جزیره دیگر، در طول سال‌های ۱۹۸۵ آغاز گردید. که باز هم در اعتراض به نظامی شدن این جزایر بود. سومین اعتصاب مردمی با موفقیت همراه بود تا حدی که فرماندار نظامی جزیره، از رهبران اعتصاب خواست که به آن پایان دهند، اما آن‌ها از پذیرش خواست او امتناع ورزیدند. یکی از رهبران به او گفت "وقتی به تمام هدف‌هایمان رسیدیم به اعتصاب پایان می‌دهیم" (۱۹) این اعتصاب مردمی سه روز طول کشید.

چگونه این تاکتیک رشد پیدا کرد؟ اراستو "نونی" لیبرادر، دبیر کل در منطقه میندانائو توضیح داد که رهبران تشکلهای بخش‌های گوناگون دریافته بودند که تلاش‌شان در پیروزی برای خواسته‌های ویژه‌شان دست‌آورد ناچیزی دارد. KMU و آن‌ها شروع به مذاکره کردند که ببینند آیا فعالیت مشترک موفق‌تر است یا نه. (۲۰). نتیجه‌ی تلاش‌های آن‌ها تاکتیکی بود، که هر چند بسیج آن به درستی مشکل بود، اما وقتی آغاز می‌شد به طور غیر قابل باوری قدرت خود را به نمایش می‌گذاشت.

در ماه مه ۱۹۸۵، تشکلهای بخش‌های مختلف، از جمله KMU، در چارچوب یک اتحاد ملی به نام بایان، یا اتحادیه جدید میهن‌پرستان متشکل شدند. بایان، که به معنی "خلق" یا "سرزمین" است در سطح ملی متشکل شده است و دارای شعبه‌های محلی در بیش‌تر مناطق شهری در سراسر کشور می‌باشد.

اعتصاب مردمی قابل توجه دیگر در استان باتان بر علیه ساخت نیروگاه اتمی در سال ۱۹۸۵ رخ داد. این نیروگاه در دامنه‌ی آتشفشان در منطقه‌ی زلزله‌خیز ساخته شده بود، هدف رساندن برق به پایگاه‌های آمریکائی، به اسم کلارک و سابیک، و به منطقه‌ی صادراتی در ماری ولز بود. این اعتصاب مردمی را چنین توصیف کردند:

"چندین تظاهرات بزرگ بر علیه نیروگاه آغاز شد. بزرگ‌ترین آن سه روز

اعتصاب در سطح استان در ماه ژوئن ۱۹۸۵ بود. فعالیت ۸ شهر به حالت توقف درآمد. تمام بانک‌ها، مغازه‌ها، مدارس، وسایل حمل و نقل عمومی، مشاغل خصوصی و ادارات دولتی بسته شد. حتی قایق‌های ماهی‌گیری در بنادر محلی، از رفتن به دریا امتناع کردند، کارگران مناطق صنعتی آزاد تجاری، مناطقی که کارخانجات چندملیتی در آن قرار دارد، دو روز بیرون آمده و راهپیمایی کرده و به اعتصاب پیوستند. کارگران تمام راه‌هایی را مسدود کردند که به نیروگاه منتهی می‌شد و با ماشین‌های نظامی درگیر شدند که به منظور باز کردن راه فرستاده شد (۱۹۸۰، واتر و جکسون). اولین اعتصاب خلقی سرتاسری در ماه اگوست ۱۹۸۷ در پاسخ به افزایش قیمت نفت توسط دولت آغاز شد. با وجود آن‌که به دلیل اقدام به کودتا زود خاتمه یافت، اما سازمان‌دهی این اعتصاب، بیش از ۹۵ درصد کشور را به حالت تعطیل درآورد. جالب توجه است که پس از اعلام برنامه برای اعتصاب مردمی سرتاسری دیگر و قبل از این‌که آن اعتصاب بتواند در دسامبر ۱۹۸۹ شروع شود، اقدام برای کودتا بعدی صورت گرفت.

اعتصابات مردمی نمونه‌ی شناخته شده‌ای نزد فیلیپینی‌های پیشرو است که نشان می‌دهد فعالیت مشترک دست‌آورد بیش‌تری می‌تواند به دست دهد تا به تنهایی. اعتصابات مردمی هم چنین به KMU این شناخت را ارائه داد که طبقه کارگر بایستی در مسائل ملی‌ای درگیر شود که بر سایر بخش‌های جامعه تاثیر دارد، به دلیل این‌که این مسائل بر کارگران هم اثر خاص خود را بر جای می‌گذارد.

استقلال KMU از تشکلهای بیرونی

KMU بارها به عنوان این‌که بخشی از جبهه حزب کمونیست فیلیپین است متهم شده است. با زدن برچسب به عنوان جبهه، خشونت و سرکوب علیه آن در بین طبقات متوسط و بالا در جامعه مشروعیت می‌یابد که هم‌چون آمریکا قویا ضد کمونیست هستند. این اتهام در رابطه با بحث من از این اتحادیه به عنوان نوع جدیدی از اتحادیه مهم است، چرا که اگر این اتهام درست باشد KMU را باید کاملاً به عنوان اتحادیه‌ای از نوع سیاسی دسته‌بندی کرد و نه به عنوان اتحادیه جنبش اجتماعی.

چرا من ادعا می‌کنم که KMU از حزب کمونیست مستقل است؟ چه شواهدی از آن حمایت می‌کنند؟ در واقع اما ملاحظات بیش‌تری وجود دارد.

با وجود اتهامات وارده، هیچ‌کس تاکنون ثابت نکرده است که KMU به وسیله‌ی حزب کمونیست کنترل می‌شود، حتی فردینالد مارکوس با همه قدرتش و سیستم قضائی تابع و زیردستش نتوانست این ادعا را ثابت کند. KMU بارها این ادعا را تکذیب کرده است، که بخشی از جبهه حزب کمونیست فیلیپین است. تعدادی از رهبران KMU به اتهام “خرابکاری” و “شورش” دستگیر و بازداشت شده‌اند، که در واقعیت امر این‌ها از نوع اتهاماتی است که به حزب کمونیست فیلیپین تعلق دارد. تا آنجائی که من می‌دانم این اتهامات هرگز در دادگاهی علیه آن‌ها اثبات نشده. رهبران KMU بارها و بارها به وسیله دستگاه‌های دولتی مورد بازجویی قرار گرفته‌اند، و تاکنون نشان داده نشده است که عضو حزب کمونیست هستند. کریسپین بلتوان مسئول KMU مخصوصاً گفته است که این مسئله واقعیت ندارد: حزب کمونیست فیلیپین برنامه خودش را دارد، بخش قابل توجهی از آن شبیه برنامه ماست، اما در مجموع با برنامه‌ی ما متفاوت است. در اولین مرحله، مهم‌ترین ملاحظه‌ای را که باید در نظر داشت خصوصیت صلح‌جویانه و پارلمانی مبارزه ماست: ما استفاده از خشونت را برای دستیابی به اهدافمان رد کرده ایم، ما قانون اساسی جمهوری فیلیپین را راهنمای خود قرار داده، ما بارها وفاداری خود را به پرچم و قانون اساسی اعلام کرده ایم. (۲۱)

هنگامی که تشکل‌های زیر اتهام، لزوم مبارزه مسلحانه یکی از اجزاء کلیدی سیاست حزب کمونیست را رد می‌کرده‌اند در واقع این اتهام که بخشی از جبهه حزب کمونیست اند را هم نفی می‌کردند.

بدین جهت، هر دو دولت‌های اکینو و راموس با KMU به عنوان یک حزب مسئول برخورد کرده‌اند، و دولت اکینو KMU را در شورای مشاوره و راهنمایی خود وارد کرد.

با وجود این واقعیت که هیچ مدرک معتبری نشان داده نشده است، هنوز هم اتهام

کمونیست بودن ایراد می‌شود. اما بر اساس این اعتقاد که “جائی که دود است، نشانه‌ی آتش است” این اتهامات ممکن‌ست مردم را متقاعد کند که شاید چیزی وجود داشته باشد.

در ۷ سالی گذشته من پیرامون این مسئله تحقیقات کاملی انجام داده‌ام، با این کوشش که مشخص کنم که آیا KMU یکی از انواع جدید رشدیافته اتحادیه است یا این‌که محصول یک حزب کمونیست بسیار پیچیده است. من با کارگران، فعالین اتحادیه‌ها، سازمان‌دهندگان و رهبران KMU، رهبران مخالف اتحادیه KMU، اکادمیسین‌ها، روحانیون و فعالین کلیسا، سازمان‌دهندگان اجتماعات، به اضافه خبرنگاران، بعضی‌ها را به تنهائی و با برخی در گروه‌های کوچک صحبت کرده‌ام. من موضوعات مطروحه به وسیله KMU را (به علاوه GTU- یعنی دوره آموزشی برای اتحادیه‌های واقعی که به وسیله‌ی انستیتو جهانی برای آموزش و تحقیقات کارگری ایجاد شده و KMU از آن به عنوان پایه‌های مدارک آموزشی خود استفاده می‌کند) را خوانده‌ام و نظرات و ادعاهای کسانی را که از نظر سیاسی در طیف چپ و راست KMU قرار داشتند را مورد ارزیابی قرار داده‌ام.

به علاوه این‌ها، در صحبت‌هایی که با رهبران KMU داشته‌ام (۲۳)، من به طور مشخص در رابطه با فرآیند تصمیم‌گیری و رشد آن اطلاعاتی به دست آورده‌ام. دستیابی به این اطلاعات، نکات کلیدی را پیرامون چگونگی عملکرد درونی تشکیلات به دست می‌دهد.

از طریق این تحقیقات (که شامل حضور در جلسات وسیع اتحادیه محلی و فدراسیون‌های منطقه‌ای می‌شود) من متوجه شدم که KMU به طور دموکراتیکی اداره می‌شود. جلسات اتحادیه‌ای که من در آن حضور یافتم، تعداد شرکت‌کنندگان خوب، بخش‌ها قوی، فکر شده و انتقادی بودند. رابطه میان رهبران و اعضا، باز و با احترام متقابل بود.

در بین فدراسیون‌های گوناگون KMU طیفی از سیاست‌های گوناگون وجود دارد، و بحث‌ها در درون و میان آن‌ها زنده و فعال است. اتحادیه‌ها از این حق

برخورد دارند که از شرکت در حرکت‌های اعتراضی بزرگ امتناع کنند، هر چند امتناع به طور واضح تشویق نمی‌شود. لاقلاً در یک مورد برجسته که در آن شواهد کاملاً روشن و نتیجه واضح و شناخته شده به نظر می‌رسد (نمونه‌ی مداخله-ی سیاسی به وسیله جامعه بین المللی کارگران مواد غذائی و معتمدین (IUF) 24))، فدراسیون ملی کار (NFL) را به جدایی از IUF مجبور نکردند؛ این در حالتی بود که سه فدراسیون دیگر عقب نشینی کرده بودند، این حمله بزرگی به موجودیت KMU تلقی می‌شد. به علاوه، فدراسیون ملی کار به طور عام با تحلیل اولیه KMU در رابطه با کشتار میدان تین‌آن مین مخالف بود، ولی اجباری در کار نبود که از تشکیلات بیرون رود. (۲۵) KMU به وسیله‌ی “سانترالیسم دموکراتیک” کنترل نمی‌شود.

عامل دیگری که به وسیله‌ی منتقدان KMU مورد چشم پوشی قرار گرفته بود، نحوه رشد آن بود و تعداد قابل توجهی از تشکل‌ها و رهبران درون KMU به طور قابل ملاحظه‌ای از جناح راست به KMU آمده بودند. از ۱۱ فدراسیونی که اکنون عضو هستند، سه عدد آن‌ها تاریخاً در اوایل فعالیت‌شان تشکلی زرد محسوب می‌شدند. همین‌طور (ULGWP) قبل از این‌که عقب نشینی کند. در واقع IBM فقط در سال ۱۹۸۷ بود که اتحادیه دست راستی TUCP را ترک کرد و به KMU پیوست. AMA-SUGBO متحد سبو، در ابتدا به اتحادیه‌ی TUCP وابسته بود. لاقلاً یکی از رهبران رده بالای KMU یک‌بار رهبر محلی در درون TUCP بوده است، و گمان می‌کنم که اکنون افرادی از رهبران سابق رده بالای تشکلات زرد وجود دارند که در درون KMU کار می‌کنند. برای این تشکل‌ها و رهبران آن‌ها غیر متحمل به نظر می‌رسد- به خصوص به دلیل شهرت بحث-برانگیز KMU- که بدون بررسی جدی این اتهام پیرامون وابستگی و عدم وابستگی KMU، به این تصمیم برسند که از راست به چپ بروند.

نه فقط این اتهامات توسط مدارک ویژه‌ای حمایت نمی‌شود، بلکه تحقیقات مریم گلدن در ایتالیا نشان داده است که حتی در جایی‌که حزب کمونیست قانونی و رسمی است و دارای پشتیبانی توده‌ای در انتخابات است، برای حزب کنترل کارگران سازمان‌یافته مشکل است حتی فعالان حزبی داخل اتحادیه با سیاست‌های حزب غیر

هماهنگ و گاهی اوقات به طور موثری بر علیه حزب خودشان عمل می‌کنند (۲۴۵: ۱۹۸۸، گلدن). شرایط برای حزب کمونیست که غیرقانونی است و برچسب کمونیست بودن نتیجه‌اش بدبختانه می‌تواند محکوم به مرگ باشد کنترل به همان شکل بسیار غیرمتحمل به نظر می‌رسد. علاوه بر این، درک KMU از اتحادیه واقعی (جائی‌که مسائل کارخانه در پیوند با شرایط ملی دیده می‌شود به این مفهوم که جنبه‌های اقتصادی مبارزه را نمی‌توان از جنبه سیاسی جدا کرد) به طور رادیکال با آنچه متفاوت است که در زمان لنین به وجود آمد. اگر کسی کتاب کلاسیک لنین چه باید کرد را قرائت کند- که در آن تئوری کمونیسم از اتحادیه در دوره پس از کسب قدرت دولتی رشد زیادی کرده است- کشف می‌کند که این درک بر این امر استوار است که اتحادیه نمی‌تواند از جنبه‌های اقتصادی مبارزه فراتر رود، برای فراتر رفتن، کارگران بایستی به تشکلهای انقلابی بپیوندند. (۲۶) اتحادیه‌های واقعی خصوصا این جدا کردن جنبه‌های دوگانه‌ی مبارزه برای آزادی را قبول ندارند. هنگامی‌که این تمایز فهمیده شد، کاملا واضح به نظر می‌رسد که KMU جزیی از جبهه کمونیست نیست.

با توجه به شواهدی که من دیدم، به این نتیجه رسیده‌ام که KMU به وسیله اعضا خود کنترل می‌شود و نه تشکلات بیرونی چه چپ و چه راست. (۲۷) موضع-گیری‌های آن نتیجه مبارزات سیاسی در درون تشکیلات است، و از بیرون اخذ نشده‌اند، نقاط ضعف و قدرت KMU را باید به خود تشکیلات نسبت داد و نه یک نیروی بیرونی.

انتقاد از KMU

در حالی‌که نکات زیادی برای ستودن KMU وجود دارد، محورهای از کارکردهایش وجود دارند که نیاز به تغییر و پالودگی را یادآوری می‌کند. KMU به ویژه نیاز دارد که ایدئولوژی‌اش را روشن کند و به خصوص به اتهام عضویت در جبهه‌ی حزب کمونیست فیلیپین برخورد کند. همچنین لازم است که حضور زنان را فعالانه گسترش داده و مصممانه در جهت شرکت زنان در رهبری حرکت کند که انعکاسی از مشارکت آنان در کل تشکیلات است. همچنین نیاز به رشد یک

خلاصه:

زنان و مردان در KMU یک تشکیلات قوی و قدرتمندی را ایجاد کرده‌اند. این مرکز کارگری فلسفه‌اش بر اساس حقیقتی رزمنده، ملی‌گرایانه پایه‌ریزی شده است. و از این فلسفه حکایت دارد که کارگران مفهوم اتحادیه حقیقی را گسترش دادند. به علاوه عوامل دیگری مانند فرآیند تصمیم‌گیری دموکراتیک، ساختار فدرالیستی و متحدانی که به طور دو جانبه هم‌دیگر را تقویت می‌کنند، برنامه آموزشی، موشکافانه و موثر، اتحاد با تشکل‌های بخش‌های دیگر و استقلال از آن‌ها همگی نقش داشته‌اند.

KMU سطوح مختلف تشکیلات را در سراسر کشور، در یک مرکز کارگری ملی متحد کرده است. و بیش از ده سال است که به بقای خود ادامه می‌دهد. چیزی که هیچ مرکز رادیکال کارگری قبلی نتوانست به انجام برساند.

در نتیجه، KMU در طول ده سال اول در اعتصاب کارگری سراسری و عمومی را رهبری کرد و نیروی عظیمی را در یک اعتصاب مردمی سرتاسری به وجود آورد. این تلاش‌ها، اتحادیه‌های KMU را با اتحادیه‌های دیگر از سایر گرایش‌ها و بخش‌های کارگری متحد کرد.

کاملاً روشن است که جنبش اجتماعی که در بایان (اتحادیه‌ی جدید میهن‌پرستان) متحد شده است نیروی کلیدی در رشد آینده فیلیپین است. و در مرکز بایان، KMU قرار دارد.

هر چند در آن واحد KMU مشکلاتی دارد که جا دارد که به آن بپردازد، ایدئولوژی سیاسی و چشم‌انداز خود را در قبال آینده باید روشن کند، بین دیدگاه خود و حزب کمونیست فیلیپین تفاوت قائل شود. KMU در رابطه با برخورد با ستم بر زنان چه در اتحادیه‌ها، چه فرهنگ عمومی بایستی خیلی بیش‌تر حساس و فعال باشد. باید با مشکل دموکراسی در درون صف تشکیلات برخورد کند. اما با وجود

انتقاد از KMU این نکته بایستی مد نظر قرار گیرد که مرکز کارگری یک روند تشکیلاتی را به وجود آورده است که از آن طریق این مشکلات را می‌توان مورد پرسش و برخورد قرار داد. و کاملاً واضح به نظر می‌رسد که این کار را انجام داده است، من چشم‌انداز و انتظار پیشرفت قابل توجهی را در دوره‌ی آینده در پیوند با این مسائل مشاهده می‌کنم.

ارزیابی از مطالعه‌ی این نمونه

از مطالعه‌ی این نمونه سه عامل مهم بیرون آمده است. مهم‌ترین آن درک متفاوت از تشکیلات طبقه کارگر و فراتر رفتن از جدائی میان اقتصاد و سیاست است، این دو عامل با درک KMU از اتحادیه واقعی انطباق دارد. هیچ شکی وجود ندارد که KMU خود را جریانی می‌داند که برای رفاه و بهبود کارگران فیلیپین مبارزه می‌کند، و به طور برابر با دیگر جنبش‌های اجتماعی برای تغییر جامعه همکاری می‌کند. این فعالیت در شرکتش در ولگا نگ بایانز (اعتصاب مردمی) و عضویتش در بایان یا اتحاد ملی دیده می‌شود. اما این مسئله نیز فهمیده می‌شود که باید برای خارج کردن کشور از زیر سیطره خارجی ملت‌های خاص، موسسات بین‌المللی و یا جنبش‌های ارتجاعی کارگری خارجی مبارزه کرد.

فاکتور کلیدی دیگر استقلال از سرمایه، دولت و احزاب سیاسی، و فرآیند رشد در داخل تشکیلات بود. KMU به وسیله اعضایش و نه به وسیله دیگر تشکلهای چه راست و چه چپ کنترل می‌شود. KMU به دموکراسی اتحادیه‌ای پایبند است، و رهبریش به اعضا پاسخگو هستند. تشکیلات تا آنجائی که امکان‌پذیر است ساختار غیر متمرکز دارد.

فاکتور مهم دیگر، جایگاه مهم آموزش رسمی اعضاء از طریق دوره‌های آموزشی KPD، GTU، PAMA است. بیشتر اتحادیه‌ها در صورت داشتن برنامه‌ی آموزشی به طور کلی بر رهبران منتخب و بعضی اتحادیه‌ها، مسئولین مغازه متمرکز می‌شوند. KMU نه تنها این عناصر کلیدی را آموزش می‌دهد بلکه بر آموزش کارگران معمولی نیز پافشاری می‌کند. در ژانویه ۱۹۸۶، هنگامی که هنوز

مارکوس در قدرت بود، سرگه چرنینگون، دبیر کل فدراسیون ملی کارگران شکر به من گفت که هشتاد هزار نفر از اعضای این اتحادیه (NFSW) دوره یک روزه PAMA را تکمیل کرده‌اند. قابل توجه است که بدانیم این مسئله تحت سرکوب شدید و هنگامی صورت گرفت که تعداد زیادی از کارگران شکر بی‌سواد بودند.

مطالعه‌ی نمونه‌ی KMU نشان می‌دهد که این نمونه نه نوع سیاسی و نه نوع اقتصادی جنبش کارگری، بلکه یک سنخ است از آنچه به نام اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی نامیده می‌شود. این اتحادیه‌ایست که از شرایط مشخص در درون کشور خود رشد کرده است، و یکی از نمونه‌هایی است که خود کارگران به وجود آورده‌اند و به وسیله خود کارگران هم هدایت می‌شود نه این‌که محصول حزب کمونیست و یا هر حزب دیگری باشند که کارگران به استخدام آن درآمده‌اند، یا از نظر سیاسی به پاسخ‌گوئی به نیازها و خواست‌های حزب محدود شود.

روشن است که این مسئله تأثیرات مهمی در مبارزه برای دموکراسی، حقوق بشر و عدالت اجتماعی در کشور دارد: کارگران و اعضای سایر جنبش‌های اجتماعی دارای یک نیروی قدرتمند و متشکلی هستند که می‌تواند آن‌ها را نمایندگی کند و در حدی منافع‌شان را به نظم اجتماعی موجود، از جمله دستگاه حکومتی تحمیل کند که به وسیله دولت کنترل می‌شود. در حالی‌که این نیرو در مجموع به نسبت به حکومت و دولت ضعیف است، در مواقعی دولت را وادار کرده که نه تنها عملکردش بلکه سیاست‌های اعلام شده‌اش را نیز تغییر دهد. هر دولتی هم چنین بایستی قبل از آغاز به اقدام ماجراجویانه عکس‌العمل احتمالی KMU را بررسی کند.

نتیجه‌گیری

در این مقاله، من پیدایش نوع جدیدی از اتحادیه را پیشنهاد کردم که به وسیله جنبش کارگری در برزیل، فیلیپین، آفریقای جنوبی و کره جنوبی ایجاد شده است.

من نظرگاه‌های مختلف در پیوند با درک از جنبش کارگری را مورد بحث قرار دادم و سپس توجه خود را بر دورنمایی متمرکز کردم که جنبش‌های کارگری را به

عنوان عامل تغییرات اجتماعی می‌بیند. من دیدگاه سنتی مارکسیستی به جنبش کارگری را مورد بحث قرار دادم و تلاش‌های اولیه به وسیله‌ی واترمن و لمبرت و وبستر را برای تعریف از اتحادیه‌های جدید بررسی کرده که با دیدگاه سنتی مارکسیستی تفاوت داشت؛ و سپس حتی برای روشن کردن بیش‌تر تمایزات بین آن‌ها پیشنهاد تعریف مشخصی را ارائه کردم. وقتی تعریف خود را از این نوع جدید از جنبش‌های کارگری را در چهارچوبی ارائه دادم، سپس تحقیقاتم را در رابطه با KMU عرضه کردم که مناسبت و فعلیت تعریف من را نشان می‌داد. آنچه که در این مقاله نشان داده نشده است اینست که آیا جنبش‌های کارگری در برزیل، آفریقای جنوبی و کره جنوبی از این نوع هستند. تجربه من، چه با مطالعه مواد موجود و چه در صحبت با اعضای این جنبش‌های کارگری – و به خصوص با تعدادی از آن‌ها در آفریقای جنوبی- قویا نشان می‌دهد که آن‌ها از نوع جدیدی هستند. این کاملاً واضح است که به تحقیقات بیش‌تری مورد نیاز است.

من نه تنها پیشنهاد کردم که چگونه تحلیل‌گران می‌توانند این اتحادیه‌های جدید را درک کنند، بلکه مستند نشان دادم که حداقل یک جنبش کارگری وجود دارد که این تعریف جدید از اتحادیه‌ها را معتبر می‌سازد. در سایه‌ی تجربه‌ی KMU، به نظر می‌رسد که مسائل زیادی برای یادگیری از آن‌ها وجود دارد، و جنبش‌های کارگری در سراسر جهان بایستی بازسازی و ساختن خودشان را بر اساس این نوع جدید اتحادیه مورد بررسی قرار دهند.

یادداشت‌ها و منابع:

این نوشتار برگردان مقاله زیر است

Kim Scipes

Understanding the New Labor Movements in the “Third World”

1- در اینجا می‌خواهم از منتقدین بی نام و هیئت تحریریه جامعه شناسی انتقادی و

به خصوص (وال بوریس) برای توضیح‌های سازنده و حمایت در آماده کردن این مقاله قدردانی کنم. این حمایت بسیار فراتر از آن چیزی رفت که هیئت تحریریه (EBS) و یا کارکنان مجله آن را بسط دادند و من از آن استفاده کردم، بایستی به عنوان مدلی برای چپ دیده شود.

۲- زمانی که به عنوان یک عضو اتحادیه، به مدت پنج‌سال نماینده آمریکای شمالی برای مجله انگلیسی “اخبار کارگری بین‌المللی” (ILR) خدمت کردم. در طی این مدت چه از طریق خواندن مقالات چاپ شده در ILR (اخبار کارگری بین‌المللی) به علاوه دیگر موارد مربوطه – به خصوص مبادله اطلاعات فراملیتی (۱۹۸۴)، مک‌شان، پلوت و وارد (۱۹۸۵) آگاهی کارگری آسیا (۱۹۸۷)، و مانک (۱۹۸۸) – و چه از طریق تجربیاتم با KMU در فیلیپین، متوجه شدم که جنبش‌های کارگری جدیدی در این کشورها سر بلند می‌کند که به طور روشنی با اتحادیه‌های سنتی متفاوت بودند. مراکز کارگری ویژه‌ای که من در این کشورها به آن اشاره کرده‌ام- مثل CUT (سنترال یونیکا دو ترابالدوریس) در برزیل؛ KMU (کیلو سانک مایو آنو) در فیلیپین، COSATU (کنگره اتحادیه‌های آفریقای جنوبی) در آفریقای جنوبی و KTUC (کنگره اتحادیه‌های کره) در کره جنوبی- همان‌گونه که در آن مقاله بحث کردم آن‌هائی هستند که باید متفاوت از اتحادیه‌های سنتی تعریف شوند. به نظر من این تجربیات ماخذ و پایه‌ای برای بسط مفهوم اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی به وجود آورد و به عنوان نمونه‌ای برای بازسازی دوباره سیستم اتحادیه در کشورهای که توسعه یافته و حداقل بعضی کشورهای بیش‌تر توسعه یافته مثل ایالات متحد، قرار می‌گیرد.

با وجود این‌که من احتمال رشد اتحادیه‌ی جنبش اجتماعی را فقط به این کشورها محدود نمی‌کنم، اما تجربه این مراکز کارگری است که واضح‌ترین و از این رو قوی‌ترین ماخذ برای مدل جدید به دست می‌دهند. البته تجربه همبستگی در لهستان بایستی مورد بررسی قرار گیرد، حداقل در طی سال‌های ۱۹۸۰-۱۹۸۱ در این تعریف می‌گنجد. ابرت و وبستر همبستگی را به طور کلی و نه برای دوره‌ی محدود ویژه‌ای در تعریف خودشان از اتحادیه‌ی جنبش اجتماعی گنجانده (۱۹۸۸)، لمبرت و وبستر). با این وجود من کاملاً مطمئن نیستم که در طی دوره زمانی چه

اتقافی افتاد، شواهدی که من مشاهده کردم عکس آن را نشان می‌دهد، بنابراین نیاز به تحقیقات بیشتری وجود دارد. مانک (۱۲۲-۱۲۱: ۱۹۸۸) از بعضی انواع محلی اتحادیه‌ی جنبش اجتماعی در هند نوشت. گزارشات فردی در رابطه با اتحادیه UNTS در السالوادر نوع دیگر، از مدل مرکز کارگری اتحادیه‌ی جنبش اجتماعی را ارائه کرده است، اما جزئیات بیشتری بایستی به دست آید. من بعضی گزارشات جالب در رابطه با اتحادیه‌های جدید در مکزیک دیده‌ام. من فکر می‌کنم که در راستای این خط هم‌چنین تجارب دیگری وجود دارد که با وجود این که تاکنون گزارش نشده است در دیگر کشورها در حال انجام است. سخن کوتاه، من اعتقاد دارم این تعریف از اتحادیه‌ی جنبش اجتماعی طیفی از اتحادیه‌ها را به جز آن‌هایی که به ویژه به آن‌ها استناد کردم را در خود جای می‌دهد.

۳- تذکر بر روی ترمینولوژی: من به طور کلی بر روی جنبش‌های کارگری که شامل اتحادیه‌ها و تداخل اتحادیه‌هاست، به علاوه تشکلهایی که از کل جنبش حمایت می‌کنند چه در داخل محل کار و چه خارج از آن متمرکز هستم، و این‌ها به وسیله مراکز کارگری متشکل می‌شوند. (در آمریکا از اصطلاح مرکز کارگری بین‌المللی استفاده می‌شود، و AFL-CIO یک مرکز کارگری است.) از این رو مراکز آموزشی حمایتی که ایده‌ها و افکار مرکز کارگری را به پیش می‌برد در ترم جنبش کارگری می‌گنجد، هر چند که قلب جنبش کارگری، کارگران متشکل شده در اتحادیه‌ها در رابطه با تولید، توزیع و مبادله می‌باشد.

۴- ۱۹۸۷، لارسون ونیسن.

۵- ۱۹۸۷، سلاوترو.

۶- ۱۹۸۸، لمبرت و وبستر

۷- ۱۹۸۸، گلدن

۸- بدین دلیل این را انجام می‌دهم که دیدگاه سندیکالیستی به جنبش‌های کارگری در کشورهای کم توسعه و به خصوص در آن‌هایی که من بر روی جنبش کارگری‌شان

متمرکز هستم حضور قوی ندارد.

۹- من فقط خلاصه کوتاهی از کار واترمن و لمبرت را در این مقاله ارائه دادم، برای آشنائی بیش‌تر از موقعیت و نظرات آن‌ها به نوشته‌ام در سال ۱۹۹۲ ص ۱۳۲-۱۲۷ مراجعه کنید.

۱۰- از آمریتا چاچی به خاطر بیاد آوردن این نکته متشکرم.

۱۱- جان کراوس مدعی است که مهم‌ترین فاکتور در رابطه با عملکرد جنبش کارگری در جوامع "خلق" و "رادیکال ناسیونالیستی" - و جنبش‌های کارگری در الجزیره، اتیوپی، غنا و تانزانیا را مورد آزمون قرار داد- تجربه و رسمی شدن جنبش کارگری قبل از به قدرت رسیدن رژیم است. در موردی مانند غنا، که جنبش کارگری بیش‌ترین تجربه و طولانی‌ترین زمان رسمی بودن را به نسبت چهار کشور دیگر داشت، او این‌گونه بحث می‌کند که "اکثر رهبران اتحادیه در رابطه با اتحادیه به تعهدهای اولیه خود وفادار ماندند". (۱۸۲-۱۹۸۸ کراوس)

با این وجود گراوس هیچ مدرکی از اتحادیه‌ها در غنا نشان نداد که به طور نظام-یافته دولت‌های مختلف خلقی و یا ناسیونالیستی را به مبارزه بطلبد. این بدین معنی است که اتحادیه‌هایی که وفاداری اولیه خود را به رژیم نشان ندادند بر اساس تقسیم‌بندی من، خودشان اتحادیه‌های اقتصادی بودند تا اتحادیه سیاسی.

۱۲- این تعریف نتیجه بحث‌های نظری است که من در رابطه با مفهوم اتحادیه-گرایی جنبش اجتماعی با لمبرت (۱۹۸۹) و پیتر واترمن (۱۹۹۱-۱۹۸۸) درگیر بودم. در رابطه با بحث رسمی و برخوردها بر روی مواضع لمبرت و واترمن به مقاله سال ۱۹۹۲ و به خصوص صفحات ۱۳۴-۱۲۷ مراجعه کنید، تا آن‌جائی که من می‌دانم هیچ کدام از آن‌ها کتبا به مواضع من جواب ندادند.

۱۳- با وجود این‌که در این مقاله من KMU را مورد بررسی قرار داده و از آن به عنوان یک نمونه از اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی صحبت کردم، این تعریفی روشن‌گرانه است که من برای فهم KMU از آن استفاده می‌کنم، نه اصطلاحی که

KMU خود را با آن تعریف کند. از این رو مسئولیت هرگونه کاربرد این تعریف در رابطه با KMU را من به عهده می‌گیرم. هر چند راب لمبرت، از KMU به عنوان نمونه‌ای از اتحادیه‌گرایی جنبش اجتماعی استفاده کرده است. (لمبرت ۱۹۸۹)

این نمونه‌ای از آموزش در دست‌نوشته من است که اخیراً تحت بررسی برای چاپ ارسال شده است. تاریخ خاتمه یافتن این آموزش اول ماه مه سال ۱۹۹۵ بود.

۱۴- مصاحبه با کریسپین بلتران، سرپرست KMU، ماه مه ۱۹۶۰ در مانیل: تمام مصاحبه‌ها در طی دوره تحقیقاتم از KMU توسط من انجام گرفته است.

۱۵- مصاحبه با یکی از اعضاء بخش بین‌المللی KMU در ۱۶ آوریل سال ۱۹۹۵ در مانیل.

کمیت KMU، در حالی که بزرگ‌ترین مرکز کارگری در کشور، هنوز نسبت به تعداد کارگران در جامعه کوچک است. در ۱۹۸۷، ۷۶/۴۰ درصد از نیروی کار ۵۸/۱۵ میلیون نفری- (۵۶/۹ میلیون)- به عنوان دستمزد- حقوق‌بگیر استخدام شده بودند. از دستمزد-حقوق‌بگیران ۱/۲ میلیون یا ۲۳ درصد در اتحادیه‌ها سازمان‌دهی شدند، که از آن تعداد فقط ۳۴۶ هزار کارگر تحت قراردادهای دسته جمعی بودند. (انستیتو جهانی، برای آموزش و تحقیقات کارگری. ۲: ۱۹۸۸). به طور روشنی KMU در فاصله زمانی نوشتن این کتاب که آن‌ها به عنوان مدرک کلیه آموزش‌شان استفاده می‌کنند و سال ۱۹۹۰ نسبتاً موفق بوده است. هر چند جایگاه استراتژیک KMU در اقتصاد و اتحادش با دیگر جنبش‌های اجتماعی به آن قدرتی فراتر از اندازه عددی‌اش اعطا می‌کند.

۱۶- عامل مهم دیگر در رشد و باقی ماندن KMU ساختار بی‌همتای تشکیلاتی آن است، ترکیبی از فدراسیون‌های "عمودی" با متحدینی افقی. هر چند بحث در این رابطه فراتر از هدف‌های این نوشته است. برای جزئیات بیشتر در مورد اتحادهای جغرافیائی، صنعتی و مختلط، به سایپس ۱۰ص: ۱۹۸۸، و سایپس! ۱۲۰-۱۱۸، ۱۹۹۰ مراجعه شود (۲۰ هزار نفر از اعضای KMK)

کیلوسانک مانگاگونک کابامبها یا اتحاد ملی زنان کارگر وابسته به (KMU) هستند.

۱۷- دموکراسی ملی عموماً به عنوان مرحله قبل از سوسیالیسم دیده می‌شود. جنبش ملی دموکراتیک در فیلیپین، تشکل‌های قانونی و غیر قانونی هر دو را شامل می‌شود، KMU و دیگر جنبش‌های اجتماعی بخش قانونی، و حزب کمونیست فیلیپین، ارتش نوین خلق و جبهه دموکراتیک ملی بخش غیر قانونی آن را تشکیل می‌دهند. و با وجود این‌که این گروه‌ها از نظر سیاسی هدف‌های مشابهی دارند، اما از نظر تشکیلاتی یکی نیستند. به علاوه هیچ یک از این گرایش‌ها دارای ماهیت یکپارچه نیستند، بلکه طیف وسیعی از سیاست‌ها و دیدگاه‌ها در درون هر گرایش و درون هر تشکیلات را شامل می‌شوند.

۱۸- یکی از چیزهای جالب توجه درباره درک KMU از متحدان ملی دموکراتیک این است که آن‌ها بر اساس نمایندگی بخش‌ها (گروه‌های) اجتماعی- دهقانان، کارگران، زنان و غیره - به وسیله حزب سیاسی می‌باشند، وقتی از پریمو آمپارد، مسئول متحدین **BALA - AMBA** در باتان پرسیدم که آیا با توجه به درک او از دولت، **CPP** (حزب کمونیست فیلیپین) نماینده‌ای در آن خواهد داشت یا نه، او جواب داد، "اگر آن‌ها در بخش‌های دیگر باشند. نماینده احزاب وجود ندارد، بایستی نماینده از گروه‌های اجتماعی باشند." مصاحبه با پریمو آمپارد، ۱۴ آوریل ۱۹۹۵، در ماریولز، باتان.

۱۹- مصاحبه با فردی که تقاضا کرد که اسمش برده نشود در ژانویه ۱۹۸۶ در مانیل.

۲۰- صاحب‌ه با مرحوم استو "نونی" لیبرادو، ۳۰ آوریل، ۱۹۹۵ در شهر دادائو.

۲۱- مصاحبه با کریسپین بلترام، ۲ ماه مه ۱۹۹۵ در مانیل.

۲۲- نمی‌دانم که آیا دولت رامس از تابستان ۱۹۹۲ یعنی زمانی که به قدرت رسید این شورا را ادامه داده است یا نه.

۲۳- در مجموع من حدود ۱۰۰ ساعت گفتگو با رهبران KMU را ضبط، دست-نویس و تصحیح کرده‌ام، به علاوه ساعت‌های متمادی گفتگو که ضبط نشده است. (علاوه بر این‌ها گفتگوها و بحث‌های زیادی با کارگران در سراسر کشور داشته‌ام.) این گفتگوها با رهبران در سراسر تشکیلات، از سازمان‌دهندگان و رهبران اتحادیه‌های محلی گرفته تا صاحب منصبان ملی از طرف متعمدان، فدراسیون‌ها و خود مراکز کاری بوده است، طیفی از سیاست‌ها در درون KMU دربر می‌گیرد. من از نتیجه‌گیری‌هایم مطمئن هستم.

۲۴- جو تامپینکو یکی از سران پیشین KMU فدراسیون ملی کارگران شکر که این فدراسیون را ترک کرده بود و به تاسیس یک اتحادیه رقیب کمک کرده بود، در جولای ۱۹۸۸ ترور شد. دن گالین دبیر کل IUF، معتقد است که حزب کمونیست فیلیپین در پشت این ترور قرار دارد و فدراسیون ملی کارگران شکر را به “جرم اخلاقی همدستی” در کشتن متهم می‌کند. او ادعایش را این‌گونه توجیه کرد که از آنجائی که فدراسیون ملی کارگران شکر به وسیله حزب کمونیست فیلیپین کنترل می‌شد این تشکل هم در سنگینی بار ترور سهیم است. (هر چند گالین در فوریه ۱۹۸۹ در مصاحبه با اخبار کارگری بین‌المللی پذیرفت که او حتی شواهد قابل توجهی در رابطه با ادعاهایش که یا حزب کمونیست فیلیپین بر فدراسیون کلی کارگران شکر کنترل دارد و یا “جرم اخلاقی همدستی” در کشتن حمایت کند را ندارد.

درپاسخ به حمله IUF، که آخرین سری از یک‌سری مخالفت خوانی‌ها و مسائل بحث‌انگیز بود، سه اتحادیه از چهار اتحادیه همکار KMU که هم‌چنین از همکاران IUF هم بودند، از IUF بیرون آمدند، آن‌ها ادعا کردند که IUF از نظر سیاسی در کارهای داخلی آن‌ها مداخله کرده است، علیه آن‌ها تبعیض قائل شده و تلاش کرده بود در تشکیلات‌شان انشعاب بیاندازد. برای مطالعه جزئیات به نوشته من مراجعه کنید.

۲۵- به فاصله پس از کشتار میدان تین آن مین، KMU اعلامیه‌ای صادر کرد از تلاش دولت چین در حفظ خودش از دست “دشمنان سوسیالیسم” حمایت کرد. این

مسئله سبب انتقاد زیادی از طرف دوستانش، چه داخلی و چه بین‌المللی و البته دشمنان گردید. من به خصوص در این مورد از کریسپین بلتران سؤال کردم او گفت اعلامیه که چاپ بیرونی پیدا کرد به وسیله بوروی روابط عمومی نوشته شده بود و آن چیزی نبود که رهبری تایید کرده باشد و اعضای تخطی‌کننده از موقعیت-شان اخراج شدند. مصاحبه با بلتران، دوم ماه مه سال ۱۹۹۵ در میلان. علاوه بر این رهبری اعلامیه نخستین را رد کرد، انتقاد از خودجمعی کرد، و به حمایت از کارگران و دانشجویان پرداخت. در طول سال ۱۹۸۹ در میان شورای ملی بحث-های زیادی در این رابطه صورت گرفت، و به کنگره ملی ۱۹۹۰ مراجعه داده شد. پس از شنیدن گزارش پیرامون این مسئله از طرف رهبر مسئول، که از عمل خودش انتقاد کرد، کنگره ملی اعلام داشت که مسئله از نظر تشکیلاتی حل شده است. در رابطه با انتقاد من از وضعیت، که ابتدا بیش‌تر بر مسائل سیاسی متمرکز شدم تا مسائل تشکیلاتی، به بحث‌های من در “ایدئولوژی KMU” در سال ۱۹۹۲: ص ۱۵۷-۱۴۷ مراجعه کنید.

۲۶- لنین ۱۹۵۳. به ویژه بخش سوم “سیاست اتحادیه‌ای و سیاست سوسیال دموکراتیک” ص ۳۰۸-۲۴۹.

۲۷- از اعضای حزب کمونیست در KMU وجود دارد، درست به همان‌گونه که تقریباً اعضای هر تشکیلات سیاسی دیگر در کشور و همچنین عضو KMU هستند. سؤال اساسی این است که آیا اعضاء این تشکل‌های بیرونی می‌تواند KMU را مجبور کنند که موضعی اتخاذ کند و یا فعالیت را انجام دهد در مخالفت با منافع و فعالیت‌های کل اعضاء KMU. همان‌گونه که گفتم فکر نمی‌کنم هیچ گروهی در داخل KMU به اندازه‌ی کافی قوی باشد که تشکیلات را پایمال کند، و هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای هم در این رابطه وجود ندارد.

به علاوه بیش از ۲۵ سال تجربه شخصی من به عنوان کارگر صنعتی، عضو اتحادیه و فعال جامعه کارگری در سازمان‌های بسیاری مرا به این مسئله خیلی بدبین ساخت که یک تشکیلات بتواند تشکیلات دیگری را در کنترل دست خود گیرد بدون ویران کردن آن. این مسئله به خصوص در شرایطی که به عنوان مثال

کارگران اروپا نیز به سازمان مبارزه طبقاتی نیاردارند

شما مشغول مشاهده دسته: خانه // سریتیر, کارگری // کارگران اروپا نیز به سازمان مبارزه طبقاتی نیاردارند



مبارزات و اعتصابات کارگری اروپا را فرا می گیرد!

کارگران اروپا نیز به سازمان مبارزه طبقاتی نیاردارند

۲۷-۹-۲۰۱۰

در روز ۲۹ سپتامبر اتحادیه های کارگری اروپا با تجمع در بروکسل، مرکز اتحادیه، به ریاضت اقتصادی "نه" می دهند. این سیاست را بعنوان یک سیاست ضد کارگری که از طرف دولت ها و به فرمان صاحبان ابزار تولید و توزیع است، محکوم می کنند. بر طبق اطلاعاتی کفنداسیون جهانی کارگران خوارو بار، رستوران، هتل و کشاورزی تا کنون ۵۰ اتحادیه از ۳۰ کشور به این فراخوان که از سوی اتحادیه کارگری اروپائی داده شده است، آری گفته اند.

همچنین بر طبق این گزارش غیر از اعتصاب سراسری که در اسپانیا بوسیله جنبش اتحادیه

ای آن کشور اعلام شده است، در کشورهای پرتغال، ایتالیا، لیتوانی، چک، قبرس، صبرستان، رومانی، لهستان، ایرلند و فرانسه برای پشتیبانی از چنین مبارزه ای تظاهرات و اعتصاب در روز ۲۹ سپتامبر برنامه ریزی شده است. کلاً به نظر می رسد که روز ۲۹ سپتامبر روز تیره و تاری برای سرمایه اروپائی خواهد بود.

شعار های این تظاهرات و اعتصابات عبارت خواهند بود: عدالت اجتماعی از مزرعه تا جنگل، جنگ بر علیه نا امنی محیط کار یا نبرد بر علیه کار مخاطره آمیز خواهد بود.

کارگران با اعتصاب و مبارزه جواب می دهند!

“بدترین حمله به حقوق کار در طول ۳۰ سال”

اتحادیه های اسپانیا خود را برای اعتصاب عمومی تجهیز و آماده می کنند.

تاریخ خبر ۱۶ سپتامبر ۲۰۱۰

در حالی که اتحادیه های اروپائی کارگران خود را برای یک روز داغ مبارزاتی بر علیه سیاست ریاضت اقتصادی در روز ۲۹ سپتامبر ۲۰۱۰ (در بروکسل مقر اتحادیه اروپا) آماده می کنند، سازمان مرکزی کارگران اسپانیا (CC.OO) و اتحادیه (UGT) در همان روز اعلام اعتصاب عمومی نموده اند. اتحادیه های اسپانیا باید خود را برای جنگیدن و دفاع در مقابل حمله سرمایه و دولت اش از دو جبهه آماده کنند.

اولین جبهه این که بانکها، بورس بازان و دلالان و در رأس همه آنها صندوق بین المللی خواستار اقدامات وسیع اعتباری برای اوراق قرضه خویش هستند. بر این اساس و برای راضی نمودن سرمایه داران در ماه مه دولت باصطلاح حزب سوسیالیست خود را مجبور به پس انداز ۱۵ میلیارد یورو با کسر نمودن مبلغ بزرگی از مخارج عمومی و سرمایه گذاری های مورد نیاز و همچنین ۵ درصد کسری حقوق برای کارکنان بخش عمومی دید. دومین حمله رفورمی و اصلاحیه ای بود در امور مربوط به بازار کار که در ماه یولی از طرف دولت پیشنهاد شد و در ۹ سپتامبر ۲۰۱۰ در پارلمان به تصویب رسید که برای کارفرمایان و صاحبان ابزار تولید شرایط اخراج کارکنان و کارگران را ساده تر می نماید.

در اولین مصاحبه هائی که با اعضای (IUL) در باره اعتصاب سازمان داده شده انجام گرفته، مصاحبه با خاویار گونزالس منشی اتحادیه کارگران و کارکنان بازرگانی و تجارت، هتل و توریسم اسپانیا می باشد که در زیر ترجمه آنرا می خوانید.

همکار گونزالس می گوید: نه فقط دولت اسپانیا بلکه اتحادیه اروپا، جی ۲۰، شرکت های غول پیکر اقتصادی و صندوق بین المللی پول می گویند که زمان مشوق ها گذشت. آنها می گویند که باید دولت ها برای سر و سامان دادن به اقتصاد بحران زده جعبه های پس انداز و کسر نمودن بودجه را پیشنهاد و اجراء کنند. این اعتصاب سازمان داده شده یک جواب روشن نه! به این خط مشی است.

چرا فکر می کنید که اقدامات صرفه جویانه راه حل مشکلات نیست؟ شما چه اقداماتی را برای ایجاد مشاغل، سرمایه گذاری های واقعی و یک بخش قوی عمومی پیشنهاد می کنید؟

خاویار: CCOO سازمان مرکزی کارکنان و کارگران اسپانیا رفورمی را در سیستم اقتصادی حاضر پیشنهاد می کند که باعث کنترل مطمئن بر قرض های بی حد و حساب به خانواده ها و شرکت ها می گردد. یک صنایع؛ انرژی- و سیاست آموزشی که ما را از یک سیستم تولیدی که هسته آن بر ساختمان سازی بی پایه و اساس (کفی) قرار دارد، دور می کند و همچنین یک سیستم مالیاتی که به تقلب مالیاتی پایان می دهد. البته ما اتحادیه های کارگری هستیم و مایلیم که به یک توافق سراسری در سطح ملی برسیم که کشور به بهترین وجه ممکن از بحران بیرون بیاید. اقدامات دشمنانه دولت نسبت به ما از طرف کارفرمایان مورد تشویق قرار گرفته و برایش دست زده می شود و این اقدامات تا حدی بود که کاسه صبر سازمان مرکزی کارگران و کارکنان و اتحادیه UGT را لبریز نمود که به آنها دیگر اجازه سکوت کردن را نمی داد. ما آلترناتیو دیگری برای کاستن از کسری بودجه پیشنهاد می دهیم. آلترناتیو ما بالا رفتن حقوق ها و سیاستی که اقتصاد تیره و تار را به اقتصاد سالم و سفید تبدیل می کند. مامی خواهیم همچنین سیستم قراردادهای جمعی را بوسیله قوی کردن آن اصلاح کرده، مراقب سیستم عمومی بازنشستگی باشیم. همچنین پیشنهاد ما غلبه کردن بر سوء استفاده بر استخدام های کوتاه مدت و موقت را در بر دارد.

در پایان، سازمان سراسری کارگران به افزایش سن بازنشستگی به ۶۷ سال نه! می گوید،

زیرا که آن را اقدامی بی فایده و مضر می داند. ما در عوض برای سیستمی که شرایط دواطلبانه و قابل انعطاف بازنشستگی موجود را قوی می کند، آماده ایم.

چطور شما می توانید پشتیبانی از اعتصاب را نه فقط در نزد اعضای خود، بلکه در یک جبهه گسترده و عمومی به وجود آورید؟

خاویار گونزالس: اعتصاب عمومی که برای تاریخ ۲۹ سپتامبر فراخوان داده شده است جوابی است به بدترین حمله به حقوق کار و کارگری در ۳۰ ساله اخیر. غمگینانه و شورش‌برانگیز است این است که یک دولت سوسیالیست (۱) مجری این حمله و یورش است. دولتی که از طرف کارفرمایان و صاحبان ابزار تولید پشتیبانی می شود.

ما در سازمان سراسری بر این باوریم که کارگران و حقوق بگیران در ۲۹ سپتامبر یک نه بزرگ و قابل توجه به اصلاحات بازار کار می دهند.

ما در حال تبلیغ در محل های کار و برای عموم در باره دلایل اتحادیه برای اعتصاب و اینکه ما چه آلترناتیوی داریم، هستیم. CC.OO و UGT به همه جنبش های مردمی، اجتماعی- و سازمانهای فرهنگی و سمپات های چپ اعلام و هشدار داده و می دهد که برای دفاع از حقوق کارگران و سایر کارکنان به طور فعال و اکتیو از اعتصاب ۲۹ سپتامبر پشتیبانی کرده و آنرا تبلیغ نمایند و با تمام نیرو در آن شرکت کنند.

بعد از ۲۹ سپتامبر چه اقداماتی در دست دارید؟

منشی اتحادیه کارگران خواربار و کشاورزی: بیشتر از هر زمان دیگری ما باید برای پس گرفتن حقوقی که دولت کنونی از ما گرفته است، مبارزه و نبرد کنیم. این برای ما مهم است که فراموش نکنیم که حقوق کارگران و مزد بگیران بر درگاه و محراب اتحادیه اروپا و دلایل واهی بازار اقتصاد قربانی می گردد. ما باید بر علیه افراد و گروه هایی که دلیل و بانی بحران اقتصادی موجود هستند، نبرد کنیم. اتحادیه های اروپائی و بین المللی باید متحدانه و با همبستگی و یاری یکدیگر آلترناتیوی را بیافرینند که قادر به ایجاد یک دولت رفاه جهانی هست. جهانی مرفه و مطمئن برای همه.

من مایلم، به نیابت از FECOHT-CC.OO از جنبش اتحادیه ای اروپا برای این همه پیام های پشتیبانی و همبستگی که ما گرفتیم، تشکر و قدردانی نمایم.

زنده باد همبستگی کارگری

برگردان به فارسی

حمید قربانی

۲۸ سپتامبر ۲۰۱۰

نوضیح مترجم

1. اکنون این نوع دولت ها و احزاب فقط اسمی از سوسیالیسم را آن هم بیشتر از آنکه بخواهند عملی به نفع کارگران انجام دهند، برای بد نام نمودن، سوسیالیسم که در نزد مارکس جز حرکت کارگران برای لغو شرایط اجتماعی نیست (مارکس نقد ایدئولوژی آلمانی)، یدک می کشند. این در شرایط نبود یک حزب (مارکسی لنینی) یعنی سوسیالیسم کارگری که خواهان تمام قدرت به شوراهای کارگری باشد، انجام می گیرد. آری در نبود حزب انقلاب پرولتاریا، این نوع احزاب دیگر غیر از آنکه تعدادی هر چند این تعداد متأسفانه و شوربختانه در برخی از کشور ها می تواند میلیونها کارگر باشد، در خود جمع کرده اند، هیچ بوئی از یک حزب سوسیالیستی کارگران ندارند. اگر هنوز میلیونها کارگر و انسانهای ندار و فقیر که در حال حاضر زیر پای سرمایه له می شوند، در این احزاب جمع شده اند، نه فقط از سر توهم به برنامه و استراتژی این احزاب، بلکه از نبود یک حزب واقعی کارگری است. و گرنه این احزاب خود به یکی از بازوهای قوی و مستحکمی برای به اجرا در آوردن دستورات سرمایه جهانی تبدیل شده اند. بازوی دیگر اجرائی این دستورات که از ۱۹۷۰ با پیروزی تاچر در انتخابات انگلیس و در سال ۱۹۷۲ ریگان در آمریکا خود را در سیاست های نئولیبرال نشان داده است، سازمانهای جهانی سرمایه ی امپریالیستی مانند سازمان تجارت جهانی و صندوق بین المللی پول و غیره در سطح جهان هستند که سیاست سرمایه را

زیر نظر سازمان ملل متحد و با یاری سازمان جهانی کار (ILO) و البته با پشتیبانی نیروی هوایی آمریکا و متحدین و دیگرانی چون روسیه و غیره برنامه ریزی و پیاده می کنند. سالانه ملیونها انسان تولیدگر از فقر تحمیل شده در کشورهای موسوم به جهان سوم از کمبود تغذیه و دارو جان می دهند و از این زیادتیر و بویژه کودکان و زنان جوان طعمه سود اندوزی دلان سکس و صنایع پُرنو می شوند. حال از این نمی گوئیم که چند برابر در کارخانه و معادن و مزارع از ناامنی محیط و سختی کار جان می بازند و همچنین تعداد بیشتری در جنگ های امپریالیستی موجود به قتل می رسند و در زندانها مورد شکنجه و تجاوز قرار گرفته ، می پوسند و یا اعدام می شوند

نمونه های زیادی از این احزاب وجود دارند که قدرت را در دست دارند و به نفع سرمایه کارگران را مورد بدترین استثمار و شکنجه قرار می دهند. از آن جمله می توان به حزب کارگر برزیل به رهبری رئیس جمهوری سیلوا، حزب سوسیالیست یونان ، حزب سوسیالیست اسپانیا و حزب کارگر جدید تونی بلر که تا چندی پیش در قدرت و مجری تمام دستورات سرمایه جهانی، بویژه در انگلیس در جهت پیدا کردن نئولیبرالیسم اقتصادی یعنی خصوصی کردن تمام اموال عمومی بود. این نوکری بلر به قدری بود که زمانی که از تاچر بانوی آهنین سرمایه، در باره بزرگترین موفقیت سیاسی اش پرسیده می شود، این گرگ ماده با دو کلمه جواب می دهد: "حزب کارگر جدید". تونی بلر این قدر چون توله سگی در زمان جنگ های امپریالیستی آمریکا و متحدان اش بر علیه مردم افغانستان و عراق که هم اکنون جریان دارند و روزی نیست که دهها نفر را به قتل نرسانند، دم تکان داد و چکمه لیسید که از طرف روزنامه نگار مشهوری چون جان پیلجر به حق و به لقب "توله سگ روی زانوی بوش" مفتخر شد.

کارگران اما برای به سرانجام رساندن انقلابشان برای نابودی روابط استثمارگرانه سرمایه داری و نابودی مالکیت خصوصی یک عده مفتخور بر ابزار تولید نعم مادی و اشتراکی نمودن آنها، حتمن به حزب شان، حزبی که از نظر نیروی مادی تشکیل دهنده اش اساسن و اساسن کارگران هستند، نیاز مندند. چنین حزبی استراتژی اش را بر اساس پیشبرد مبارزه طبقاتی طبقه کارگر بر علیه طبقه سرمایه دار و دولت هایش و برای نابودی روابط اجتماعی سرمایه دارانه قرار می دهد. موانع این مبارزه

را روشن می کند و نیروی کارگران را برای برداشتن موانع موجود در هر لحظه از مبارزه بسیج و سازمان می دهد. این مبارزه سر انجام می بایست به در هم شکستن دستگاه دولتی سرمایه و ایجاد دولت پرولتاریا (دیکتاتوری پرولتاریا) که دولت اکثریت ساکنین جامعه است، ختم گردد. این دولت پرولتری وظیفه اش پیشبرد مبارزه طبقاتی کارگران تا نابودی طبقات که دولت زائیده تضاد آشتی ناپذیر این طبقات می باشد، است. سازمان چنین دولتی که به زبان دیگر نیروی سازمان یافته کارگران اساسن است، باید بر اساسی باشد که خویش اضمحلال یابنده و به خواب رنده است. این دولت دولتی شورائی است که تمام مقامات آن انتخابی بوده و قابل عزل، هر گاه انتخاب کنندگان اراده کنند و حقوق و مزایایشان نیز به قدر دستمزد و مزایای یک کارگر می باشد. احزاب موجود در جهان، امروزه غمگینانه باید گفت، غیر از نام چه کمونیست و چه سوسیالیست (سوسیال دموکرات) هیچ نقطه اشتراکی با چنین حزبی یعنی حزب سوسیالیست کارگران ندارند.



www.hafteh.de



<http://www.hafteh.de/?p=1213>

6



<http://goo.gl/ffgS>



ویروس‌های جنگی

منتشر شده توسط مجله هفته در مهر ۰۷، ۱۳۸۹ | یک پاسخ و یا نظر بنویسید



نادر هدایت

وجود ویروس استاکسنت ثابت شد، تهدیدات جدید دست کم گرفته میشود

پاول آنتون کروگر، زود دویچه سایتونگ آلمان، بیست و هشتم سپتامبر دوهزار و ده، ترجمه ن. هدایت

دولت ایران آشکارا اعتراف کرد: دهها هزار کامپیوتر در تاسیسات صنعتی این کشور با ویروس استاکسنت آلوده شده اند. این را آمار گیران تولید کنندگان نرم افزارهای ضد ویروس حدس زده بودند. ایرانیها این را نیز اطلاع دادند که تاسیسات اتمی بوشهر که این روزها باید بکار بیافتد نیز شامل این آلودگی میشود. اما از این نباید نتیجه گرفت که بوشهر هدف حمله بوده است. چنین نتیجه گیری زود هنگام میباشد.

تاکنون این تنها یک نظر وحدس است که این حمله هدفش برنامه اتمی ایران بوده است. این را حتی کارشناسان امنیتی ضد ویروس بطور مرتب تاکید میکنند که خود این تئوری را به گردش درآورده بودند. این گمانها بر اساس سه پایه میباشد: بطور مشخصی کامپیوترهای آلوده شده بسیاری با ویروس استاکسنت در ایران جلب توجه کرده اند. ایرانیها با تاسیسات

اتمی خود دچار مشکل تکنیکی شدند و از سیستم های هدایتی زیمنس استفاده نمودند که مورد هدف حمله این ویروس بودند. ویروس پس میتواند علت مشکل زایی شده باشد. همزمانی باعث گمان این حدسها شده است و نه بیشتر.

یکبار گفته میشود که این ویروس بایستی که تاسیسات اتمی نطنز را فلج کرده باشد و بار دیگر بیان میشود که نیروگاه اتمی بوشهر هدف بوده است. به این میتوان نیز تاسیسات تکنیکی اورانیوم اصفهان را نیز اضافه کرد که مدتی است کار خود را بطور شک براندازی متوقف کرده است و گویا به علت تعمیرات.

اما این ویروس -ا گر هم هدفی داشته است- هدفش فقط یک تاسیسات بوده است: این ویروس سیستم خاصی را مورد حمله قرار میدهد. آفرینندگان این ویروس دقیقاً میدانسته اند که این سیستم چه اندازه های خوانشی را جمع آوری میکند و کنترل هدایتی این سیستم چگونه میباشد. این سیستم مانند اثر انگشت شناسایی شده است. کسی که از این سیستم میخواسته است جاسوسی کند باید که کار جاسوسی سنگینی را انجام میداده است.

آیا یک کشور مانند آمریکا و یا اسرائیل، این کار پیچیده را انجام داده اند که در نیروگاه اتمی بوشهر خرابکاری نمایند، قابل تردید است. این تاسیسات برای تولید بمب اتمی از درجه اهمیت کمتری برخوردار است. علی رغم تمامی دشمنی این سوال وجود دارد که آیا یک سرویس مخفی غربی امنیت یک نیروگاه اتمی را به خطر میاندازد. برعکس تاسیسات نطنز بارها مورد هدف خرابکاری بوده است. (البته باید به این حضرت گفت: زمانی که اسرائیل و آمریکا تهدید میکنند خود تاسیسات اتمی ایران را مورد هدف قرار میدهند -حتی با بمب اتمی - دیگر چه ابایی دارند که بجای هواپیمای جنگی، ویروس جنگی ارسال دارند و یا مگر اسرائیل تاکنون تاسیسات اتمی عراق و سوریه را مورد تهاجم خود قرار نداده است؟ و یا آمریکا از بکارگیری بمب اتمی خودداری کرده است و یا از اورانیوم ضعیف غنی شده در جنگ ها از جمله عراق استفاده نمیکند که برای عراقیها و نسلهای بعدی و امروزی آنها دچار موتاسیون ژنی و مبتلا به هزاران بیماری نا علاج شده اند؟- سوال مترجم)

این حتی دو اهمیت دارد: این نتیجه را میتوان گرفت که تهران دارای اجزا محدود برای ساخت سانتیریفیوژ دارد و همچنین نیز کمبود تجزیه مواد آخرین مانع ایران برای ساخت بمب اتمی که باید بر آن غلبه نماید.

در هوای مه آلود گمانه زنی های متفاوت مهمترین نتیجه گیری که از نظرها دور میشود: این ویروس برنامه ریزی شده که یک تاسیسات تکنیکی بزرگ را مورد خرابکاری قرار

دهد، یک کیفیت جدید میباشد در مقایسه با ویروس های معمولی. وتاز مانی که این ویروس کشف شد یک حفاظت موثر ممکن نبوده است. این اولین حمله سایبریک بر تاسیسات تکنولژیک بوده است. فرهنگ امنیتی این کشورها ممکن است که استانداردهای کشورهای غربی را نداشته باشد، اما استاکس نت نشان داد که: هیچکس در مقابل جنگ الکترونیک در امنیت قرار نداشته رد، همینطور آلمان در امنیت قرار ندارد. این مدتهاست که روشن است. اکنون وقت آن رسیده است که مصمانه عمل کنیم



www.hafteh.de



<http://www.hafteh.de/?p=1214>

7



<http://goo.gl/oody>



گوانتانامو و عدالت

منتشر شده توسط مجله هفته در مهر ۰۷، ۱۳۸۹ | یک پاسخ و یا نظر بنویسید



امید مهرگان

ژاک رانسیر، فیلسوف معاصر فرانسوی، در کنار دیگران در خط مقدم جبهه ای فلسفی قرار دارد که به تازگی در غرب گشوده شده است و هدف آن احیای دوباره سیاست رادیکال و رهایی بخش (و نه آن مفهوم کهن و سترون «فلسفه سیاسی») است. نقد رانسیر در این مقاله (آوریل ۲۰۰۲) معطوف به فضای امنیتی و سیاست مبتنی بر امنیت است که پس از یازده سپتامبر در ابعاد جهانی به وجود آمد. ایده و انگیزه اصلی این سیاست، که ضرورتاً مستلزم پلیسی کردن فضا و حضور یک «کلانتر» است، همان «جنگ علیه تروریسم» است که جورج بوش آن را اعلام کرد و اکنون نیز تونی بلر پس از انفجارات لندن، دوباره از آن سخن می گوید. نقطه شروع این سیاست، چنان که در این دو نمونه پیداست، وقوع حادثه ای است که «امنیت ملی» را تهدید می کند و لاجرم حاکمیت را وامی دارد تا اعلام وضعیت اضطراری کند: یازده سپتامبر، بمب های لندن.

پیشتر در همین صفحه نوشته هایی را از جورجو آگامبن در توضیح وضعیت اضطراری و منطق حاکمیت، و نیز نقدهای او را بر سیاست امنیت، قضیه زندانیان خلیج گوانتانامو، بدل شدن استثنا به قاعده در سیاست جهانی و غیره خواندید. مقاله حاضر از ژاک رانسیر نیز در همین راستاست (بعدها به این موضوع که به واقع مهمترین مسئله سیاست معاصر است، و جامعه خود ما نیز عمیقاً درگیر آن ست، مفصل تر خواهیم پرداخت.) مضمون اصلی سیاست امنیت، همان ابهام قانون است. در شرایط اضطراری، ما با فضایی نامتعین و گنگ روبه رویم که قانون فاقد هر نوع محتوای خاص است و بنابراین هرکس بالقوه یک مظنون است. قربانی اخیر سیاست امنیت نیز همان جوان برزیلی بود که در ایستگاه متروی استاک ول لندن «بنابه دلایل امنیتی»، اشتباهاً به دست پلیس کشته شد. در این حالت، قانون به فرم ناب، به امری سرپا صوری، بدل می شود و به حالت تعلیق درمی آید، البته بی آن که از بین برود. قانون، به اصطلاح، به زور قانون بدل می گردد، و عدالت به عدالتی نامتناهی و لاجرم صوری و فاقد هر نوع محتوای خاص. این وضع به حاکم کمک می کند تا هر طور می خواهد فضا را دستکاری کند. در سیاست مدرن، مفهوم امنیت، «امنیت ملی»، معمول ترین شیوه برای اعلام وضعیت اضطراری و بدل کردن پولیس (police یا دولت شهر یونانی) به پلیس (نیروهای انتظامی) است. جنگ علیه ترور و فضای مبهم و «نامتناهی» حاصل از آن، که باعث می شود «همه گاو ها خاکستری» به نظر رسند، مبین تناقضات لیبرال دموکراسی و محدودیت های آن است. کثرت فرهنگی و هم زیستی سنت های مختلف در کنار یکدیگر در شهری نظیر لندن، و سپس دستور اخراج برخی مبلغان اسلامی رادیکال از آن، به واقع دو روی یک سکه اند و گواه این که نقصی در این مدارای چند فرهنگ گرا وجود دارد. البته این به هیچ رو معادل «پس دیدید دموکراسی و حقوق بشر غربی چیز بدی است» نیست. کاملاً برعکس، مسئله اتفاقاً اصلاح و فراتر رفتن از آن است و نه بازگشت ارتجاعی به سنت های «بومی».

مسئله این است که سیاست امنیت، بدل شدن استثنا به قاعده، خطاهای جورج بوش، و غیره فقط و فقط معضلی «غربی» نیست، بلکه هر دولتی که در حال حاضر در فضای سرمایه داری جهانی تنفس می کند بالقوه ممکن است گرفتار چنین وضعی شود. در شرایط اضطراری، و «بنابه دلایل امنیتی»، هر دولتی می تواند ما را در فضایی نامتناهی و نامتعین و مبهم به اسارت گیرد. رسالت یک سیاست زنده چیزی کمتر از رهایی بخشیدن به

«زندانیان امر نامتناهی» نیست.

«عدالت نامتناهی». این نام اولیه ای بود که بر حمله پنتاگون به آن دشمن گنگ و مبهمی گذاشته شد که با لفظ «تروریسم» از آن یاد می کنند. همان طور که می دانیم، این نام بلافاصله تغییر کرد. از قرار معلوم، قضیه به یک زیاده روی زبانی از سوی رئیس جمهوری ربط داشته است که هنوز در تشخیص سایه روشن ها و ظرایف [کلام و گفتار] چندان باتجربه نبود. این که بن لادن را «مرده یا زنده» می خواسته، آشکارا به این واقعیت مربوط است که یک عالم آدم غربی را در سن و سالی زیادی جوان دیده بود.

چنین توضیحی هیچ کس را متقاعد نکرد. این از آن روست که اصل «مرده یا زنده» اصلی متعلق به غربی ها نیست. برعکس، خیلی راحت می توان کلانترهایی را سراغ گرفت که جان خود را به خطر می اندازند تا جانیان را از دست توده تماشاچیان مراسم اعدام نجات دهند و سپس او را به دستان عدالت بسپارند. عدالت مطلق، در تقابل با کل اخلاقیات «غرب دور»، چیزی جز عدالت بدون حد و مرز. این عدالتی است که همه آن مقولاتی را که سنتاً بر فرآیند اجرای عدالت حد می گذارد، نادیده می گیرد: [مقولاتی نظیر] تمایز نهادن میان مجازات قانونی و انتقام جویی به دست خود افراد؛ جداساختن قانون از سیاست، اخلاق از دین؛ جداساختن فنون و قالب های پلیس که به واسطه آن جانیان به دام انداخته می شوند، از قالب های نظامی که به مدد آنها، ارتش ها درگیر نبرد می شوند.

از این منظر، هیچ نوع زیاده روی زبانی در کار نبود. در اینجا، «سایه روشن ها و ظرایف» به واقع بی ربط و نابجا اند. این ردپاها دقیقاً مشخصه همان عملیات تلافی جویانه ای است که ایالات متحده آمریکا به راه انداخته است. این عملیات ضرورتاً مستلزم حذف تفاوت هایی است که جنگ و نیروی پلیس را از آن صور قانونی ای جدا می کند که ما قصد داریم از طریق شان کنش جنگ معطوف به عدالت را مشخص سازیم و حد و مرز زنیم. ما دیگر از «مرده یا زنده» سخن نمی گوئیم، مگر آن وقتی که بگوئیم هیچ کس نمی داند آیا فرد متهم مرده است یا زنده. با این حال، هیچ کس به طور قطع نمی داند ارتش آمریکا به چه جرمی زندانیان را، به قصد محاکمه، حبس می کند، زندانیانی که نه واجد شأن و حقوق اسرای جنگی اند و نه از آن ضمانت های معمولی برخوردارند که به متهمان در برابر دعاوی ای که علیه شان اقامه می گردد، داده می شود. «عدالت نامتناهی» فاش می

گوید که نزاع بر سر چیست: تصدیق برخورداری از حقی معادل و همتراز با «حضور مطلق و همه جایی» که تاکنون فقط به خدایان انتقام جو اختصاص داشته است. تمام تمایزات سنتی، با ملغی شدن از پی محو و زدودن اشکال بین المللی قانون، خاتمه می یابند.

بی شک، این قسم زدودن از قبل در حکم همان اصل حاکم بر کنش تروریستی است، اصلی که صور سیاسی و هنجارهای قانون نیز نسبت بدان بی اعتنایند. اما «عدالت نامتناهی» صرفاً پاسخی به تحریکات و مزاحمت های خصم نیست، تا فرضاً بدین سان وادار شود در همان حوزه ای سهمی گردد و نقش ایفا کند که خصم، بلکه به همان نسبت، در تلاش است تا آن منزلت غریبی را که امروزه روند زدودن و محو امر سیاسی به قانون بخشیده است، به درون ملت ها و میان آنها انتقال دهد.

تأمل در وضعیت کنونی قانون وارونگی نامتعارف امور را آشکار می سازد. در دهه ، ۱۹۹۰ برانداختن امپراتوری شوروی و تضعیف جنبش های اجتماعی در اکثریت کشورهای غربی معمولاً به منزله رخت بستن و محو شدن اتوپیاها از صحنه دموکراسی واقعی و سوسیال آن هم به سود حاکمیت «دولت حق [یا حقوق]»، ستایش می شدند. و پس از آن بود که بنیاد گرایی دینی و کشمکش های قومی عنان گسیخته با نقض این فلسفه تاریخ ساده، به تصور فوق خاتمه دادند [در متن آمده: «...خاتمه یافتند» که ظاهراً غلط تایپی است و من آن را به صورت حاضر تغییر دادم.-م.]. اما توصیف پیروزی غرب به عنوان «دولت حق» نیز مسئله دار از آب در آمده است. این بدان خاطر است که دقیقاً در بطن قدرت های غربی و در دل شیوه هایی که برای دخالت خارجی سراغ دارند، رابطه میان حق و فاکت یا امر واقع به چنان سبک و سیاقی متحول گشته است که اکنون واجد گرایش فزاینده ای به حذف و زدودن مرزها و سرحدات قانون است. در این کشورها، ما شاهد ظهور دو پدیده بوده ایم. از یک سو، تفسیری از قانون وجود دارد برحسب حقوقی که به مجموعه کاملی از گروه ها اعطا شده است. از سوی دیگر، با کنش هایی قانون گذار روبه رویم که هدف خویش را هماهنگ ساختن تام و تمام نص قانون با سبک های جدید زندگی و کار، صور جدید تکنولوژی، و مناسبات خانوادگی و اجتماعی قرار داده اند. این گونه است که معلوم شده گردهمایی سیاسی، که در شکاف میان نص انتزاعی قانون و جدال بر سر تفاسیر آن شکل گرفته است، این قدر آب رفته است. قانون، که بدین سان گرامی داشته شده، اینک روزبه روز بدین سو می رود که صرفاً در گزارش یا ثبت سوابق مربوط به سبک زندگی

یک جماعت خاص خلاصه گردد. نمادینه سازی سیاسی قدرت و محدودیت های آن، و نیز ابهام قانون، جای خود را به نمادینه سازی اخلاقی داده است. آنچه اکنون برای ما آشنا و مأنوس است رابطه ای است مبتنی بر بیان [یا بده و بستان نمادین] متقابل و اجماعی میان امرواق ناشی از وضع جامعه و هنجار برخاسته از قانون. واکنش آمریکایی در واقع شباهت وساطت نیافته میان قانون و فاکت درهیئت نحوه زیست یک جماعت خاص را تصدیق می کند. مع الوصف، این همان چیزی است که بازنمایی یا تفسیر غالب از قانون اساسی آمریکا آن را نمادینه می سازد: این همانی یا یکسانی اخلاقی میان یک سبک زندگی خاص و نظامی کلی و جهان شمول از ارزش ها. چنان که می دانیم، «اتوس» [ethos که ریشه ethics، اخلاق، است] پیش از آن که معرف نظامی از ارزش های اخلاقی باشد، به معنای اقامت و سبک زندگی است. بیانیه اخیری که روشنفکران آمریکایی در حمایت از سیاست های جورج بوش صادر کردند، این نکته را به خوبی برجسته می سازد: ایالات متحده، بیش و پیش از هرچیز اجتماعی (community) است که توسط ارزش های دینی و اخلاقی همگانی و رایج وحدت یافته است، اجتماعی اخلاقی که چیزی بیشتر از یک اجتماع مبتنی بر قانون و سیاست [صرف] است. لاجرم آن «خیر»ی که جماعت یا اجتماع بر شالوده آن استوار است، همان این همانی قانون و فاکت است. پس جنایتی را که علیه هزاران هزار آمریکایی صورت گرفته است بی درنگ باید جنایتی دانست علیه «امپراتوری خیر فی نفسه».

با این حال، این خیزش اخلاق که به زیان عدالت تمام شده است، از قبل در حکم مشخصه اشکال و طرق دخالت قدرت های غربی در خارج از مرزهای ممالک خویش بوده است. آشفتن مرزهای میان امر واقع و قانون چهره دیگری به خود گرفته است، که مکمل ولی درتقابل با هماهنگی مبتنی بر اجماع است، همان چهره امر انسان دوستانه و «دخالت انسانی». «حق دخالت انسانی» توانسته است برخی از مردمان یوگسلاوی سابق را در برابر نابودی قومی محافظت کند. لیکن این کار به قیمت درهم ریختن مرزهای نمادین و سرحدات دولت صورت گرفت: نه تنها فرونهادن اصل ساختاری قوانین بین الملل، یعنی اصل عدم دخالت، را تبرک کرد هرچند باید اذعان داشت مزایای این اصل مبهم بودند بلکه، به ویژه، نوعی اصل ویرانگر مبتنی بر بی حد و حصر بودن را پیش نهاد که دقیقاً نفس ایده شکاف فارق میان قانون و امر واقع را از بین می برد، شکافی که جایگاه و شأن واقعی قانون را بدان می بخشد.

در دوران جنگ ویتنام یا دوره کودتاهایی که نیروهای آمریکایی، به شیوه ای کم و بیش مستقیم، در مناطق گوناگون سرتاسر جهان به راه می انداختند، تقابلی صریح یا نهان میان اصول اساسی وجود داشت، اصولی که توسط قدرت های غربی و کنش هایی که آن اصول را تابع منافع حیاتی غربیان قرار می داد، اعمال می شد. بسیج شدن های ضد امپریالیستی دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ این شکاف موجود میان اصول مؤسس و کنش های واقعی را لو داد. امروزه به نظر می رسد جدل بر سر وسایل و اهداف محو شده است. آنچه اصل نهفته در پس این محو شدن را نمایندگی می کند همان قربانی مطلق است، قربانی شر نامتناهی، که آدمی را وامی دارد تا به واکنشی مبتنی بر نوعی جبران مافات نامتناهی دست زند. این حق «مطلق» قربانی، درچارچوب جنگ «انسانی» تماماً به بار نشسته است. این حق ازسوی روشنفکران عمده ای که در ربع آخر قرن گذشته سرگرم نظریه پردازی درباب جنایت نامتناهی بودند، مورد حمایت قرار گرفت و بالید. بی شک ما اعتنایی به آن دسته از خصوصیات نکرده ایم که می توان پاره ای از آنها را تقبیح ثانوی جنایات شوروی و کشتار های جمعی نازی ها نامید. هدف از تقبیح نخستین، استقرار واقعیت درپس فاکت ها و، درهمان حال، تقویت عزم و اراده دموکراسی های غربی برای نبرد با نوعی توتالیتاریسم همیشه حاضر و همواره تهدیدگر بود. تقبیح نوع دوم، که طی دهه ۱۹۷۰ به عنوان ارائه گزارشی از کمونیسم، یا در دهه ۱۹۸۰ هنگام بازگشت و رجوع به شیوه های قلع و قمع یهودیان اروپایی، بسط یافت، معنایی سراسر جدید یافته است. جنایات نه فقط به جلوه های هیولاش رژیم هایی استحاله یافته اند که باید علیه شان مبارزه کرد، بلکه همچنین به صوری بدل گشته اند که به واسطه آنها، یک جنایت نامتناهی، غیرقابل تصور و جبران ناپذیر آشکار شد. همان کار یا دستاورد قدرت «شر» که از تمام معیارهای قانونی و سیاسی پیشی می گیرد.

پیامدهای نهایی مازاد اخلاق بر قانون و سیاست چیزی نیست مگر برساختن پارادوکسیکال حق مطلق یک فرد که حقوق اش، به واقع، مطلقاً نفی شده است. این فرد عملاً درمقام قربانی نوعی شر نامتناهی ظاهر می شود که نبرد علیه آن نیز خود درحکم عملی نامتناهی است. این همان نقطه ای است که در آن، کسی که از حقوق قربانی دفاع می کند، خود حقی مطلق به ارث می برد.

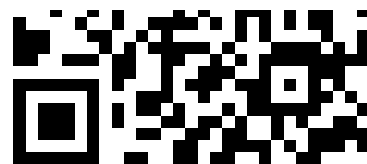
ویژگی نامحدود آن ظلمی که بر قربانی رفته است، توجیه گر حق نامحدود وکیل اوست. جبران مافات آمریکایی ازبابت جنایتی که علیه آمریکایی ها صورت گرفته است این فرآیند را به نقطه اوج خود رسانده است. الزام به مراقبت از قربانیان شر مطلق با نبرد بدون محدودیت با این شر، یکسان گشته است. لاجرم این امر با کاربست قدرت نظامی نامحدود یکی می شود، قدرتی که در کسوت پلیسی عمل می کند که مسئول اعاده نظم در تمام گوشه و کنارهای جهان است، هرآنجا که ممکن است شر پناهگاهی بیابد. قدرت نظامی همچنین قدرتی قانونی است که قدرت اسطوره ای انتقام جویی را علیه تمام همدستان احتمالی شر نامتناهی به کار می بندد. به قول معروف، حق نامحدود با نا-حق یکی است. قربانیان و خاطیان به یکسان در چنبره «عدالت نامحدود» گرفتار می شوند. این روزها، این امر در قالب نامتعیین بودن تام قانون بیان می شود، همان قانونی که با زندانیان ارتش آمریکا سروکار دارد.

هگل پیشتر در شبِ امر مطلق فرو رفته بود، همان جایی که «همه گاوها خاکستری اند». فقدان تمایز اخلاقی [و نامتعیین بودن آن]، که امروزه سیاست و قانون به درون آن کشیده شده اند، زندانیان خلیج گوانتانامو را به اسیران همین نوع امر نامتناهی بدل کرده است، با این فرق که خاکستری به نارنجی [رنگ لباس زندانیان گوانتانامو] تغییر یافته است.

نمادینه سازی قانونی و سیاسی به آرامی با شکل دیگری از نمادینه سازی اخلاقی و پلیسی مردمان ساکن در اجتماع های به اصطلاح دموکراتیک و مناسبات شان با جهان دیگر [غیردموکراتیک] جایگزین می شود، جهانی که وجه مشخصه آن حکمرانی صرف قدرت های قومی و بنیادگراست. در یک گوشه، جهان امر نیک قرار دارد؛ جهانی مبتنی بر جماعی که دادخواهی سیاسی را در متن هماهنگ سازی شادمانه حق و امر واقع، طرق حیات و ارزش ها، تماماً کنار می گذارد. و در گوشه دیگر: جهان شر، که در آن ظلم به امری نامتناهی بدل شده، و در آنجا فقط جنگ تا سرحد مرگ مطرح است و بس.



 <http://goo.gl/ffgS>



جایگاه جنبش کارگری از نگاه تنوریسین‌های جنبش پسانتخاباتی - قسمت دوم (بخش یک)

شما مشغول مشاهده دسته: خانه // بحث آزاد, سرتیتر // جایگاه جنبش کارگری از نگاه تنوریسین‌های جنبش پسانتخاباتی - قسمت دوم (بخش یک)



عباس فرد

قسمت اول این نوشته را به بررسی نظرات آقای مجید محمدی در رابطه با جنبش پسانتخاباتی و به‌ویژه مقاله ای از او به نام «جنبش کارگری در سپهر جنبش سبز» [۱] اختصاص دادیم و نتیجه گرفتیم که مقاله‌ی مذکور قصدی جز ایجاد شکاف در صفوف -وباره در حال شکل‌گیری مبارزات کارگری و تحقیر پیش‌گامان این جنبش ندارد. به‌کلام دیگر، رهبران معنوی و نظریه‌پردازان جنبش پسانتخاباتی پس از خالی شدن خیابان‌ها از تظاهرات‌کنندگان سبز، در بازسازی نیروهای خویش، تازه به این فکر افتادند که به سراغ مطالبات کارگری بروند تا شاید بتوانند توده‌های کارگر و زحمت‌کش را در جانب‌داری از جنبش خویش، در مقابل جناح رقیب قرار دهند. این حزب‌الله است که با پیرایه‌ای آراسته‌تر ظاهر شده تا نه تنها با جنبش کارگری، هم‌مونی چپ و حتی با مدرنیسم بورژوازی ستیزه کند، بلکه مقابله با بازسازی‌امروزی

دولت سرمایه را - نیز - در ازای حفظ و تقویت آریستوکراسی روحانیت شیعه و میلیونرهای تازه‌پای هالیوودی-اسلامی به یک آرمان سیاسی و فریبنده تبدیل کند.

گرچه هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که حتی تعداد معدودی از آحاد و افرادی که زیست خود را از قبل فروش نیروی کارشان می‌گذرانند یا فقیر و تهی دست‌اند، تمایلی به جنبش سبز نداشته‌اند؛ و چه بسا بعضاً افراد کارگر و تهی دست هم در نظاهرات‌های خیابانی شرکت داشته‌اند. اما بحث آقای محمدی همانند چپ سبز زده، رنگین‌کمانی و کمونیست‌نما بر سر تعداد معدودی از افراد نیست. موضوعی که این جماعت به مناقشه می‌کشند، نه افراد، که گروه‌بندی‌های طبقاتی، توده‌های گسترده‌ی کارگری و به‌ویژه مدعیان پیش‌گامی طبقه کارگر است.

بنا به وعده‌ای که در قسمت اول این نوشته داده بودم، این قسمت را باید به بررسی نظرات آقای محمد برقی و مقاله‌ی «پایگاه طبقاتی جنبش سبز» اختصاص بدهم. هدف از این بررسی که ادامه‌ی قسمت اول از جنبه‌ی دیگری است، اولاً- دفاع از مارکسیسم و جنبش طبقاتی و مستقل کارگران و زحمت‌کشان (در همه‌ی ابعاد ممکن، لازم و ضروری)؛ و ثانیاً- بیرون کشیدن جوهره‌ی تحقیرآمیز، ضدکارگری و نئولیبرالیستی نظرات کارگزاران جنبش سبز از زیر لفافه‌های ظاهراً علمی-آکادمیک و به اصطلاح بی‌طرفانه است. اما قبل از آغاز این بررسی، لازم به توضیح است که مقاله‌ی «پایگاه طبقاتی جنبش سبز» را به این دلیل برای نقد و بررسی انتخاب کردم که این مقاله دناات‌های نهفته در جنبش سبز را بی‌پرده‌تر و در واقع به طور وقیحانه‌ای بیان می‌کند؛ وگرنه جنبش سبز نظریه پردازان پیچیده‌تر و متین‌تری هم دارد که نقد و بررسی آن‌ها وظیفه‌ای طبقاتی و در عین حال سوسیالیستی است. به هر حال، آقای محمد برقی، با گرایش ملی-مذهبی نیمه سکولار [۲]، از اعضا و نظریه پردازان گروهی است که در خارج از کشور خود را «اتحاد جمهوری خواهان» معرفی می‌کند. این گروه به جز افراد به اصطلاح منفرد، متشکل از «سازمان فداییان اکثریت»، «جمع جمهوری خواهان ملی» و «حزب دموکراتیک مردم ایران» نیز می‌باشد.

ورای مناسبات سیاسی-تشکیلاتی (که در اغلب موارد موضع اجتماعی، سیاسی و طبقاتی

گروه‌ها و خصوصاً افراد را به‌نمایش می‌گذارد)، نکات قابل تذکر دربارهی روش تحقیق و شیوه‌ی استدلال آقای محمد برقی (به‌عنوان یکی از نظریه‌پردازان جنبش پسانتخاباتی و همچنین به‌منزله‌ی پرچم‌دار طغیان برعلیه هژمونی چپ و کارگری) این است که او در جانب‌داری‌اش از جنبش سبزها: اولاً- هیچ ابایی از ارجاع به‌فاکتورهای غلط و شبه‌آکادمیک ندارد؛ دوماً- از احکامی استفاده می‌کند که نه تنها درستی آن‌ها هنوز مستدل نشده‌اند، بلکه موضوعیت‌شان نیز -اصولاً- تصویری و ایماژ گونه است؛ و سوماً- با همه‌ی وجود ضدکمونیست است و هیچ ابایی هم از تحقیر آشکار کارگران و زحمت‌کشان در همه‌ی اشکال ممکن و متصور ندارد. اما تفاوت ظاهراً اساسی آقای برقی (که صراحتاً سبز است و آشکارا ضدکمونیست) با سبزهای کمونیست‌نما در این است که او به‌واسطه‌ی مواضع آشکارا ضدکمونیستی-ضدکارگری‌اش با گستاخی و در فضایی انتقام جویانه روی واقعیت‌هایی انگشت می‌گذارد که سبزهای کمونیست‌نما، به‌واسطه‌ی حفظ صورتک دروغین خویش، در موارد بسیاری پنهان‌کردن آن‌ها را وظیفه‌ی خود می‌دانند. گرچه در نگاهی ساکن و سطحی این دو شکل از واکنش یک تناقض عمیق را به‌نمایش می‌گذارند؛ اما بررسی عمیق‌تر مناسبات شاکله‌ی هریک از آن‌ها نشان می‌دهد که بین این دو شکل از واکنش آن‌قدر هم‌خوانی و هم‌سویی وجود دارد که با اندکی اغماض حتی- می‌توان به‌عنوان دو روی یک سکه‌ی واحد از آن‌ها یاد کرد. از هم‌سویی‌ها و هم‌نوایی‌های طرفداران جنبش سبز و طرفداران «جنبش مردم» که بگذریم، می‌بایست به‌نقطه‌نظرات، دریافت‌ها و باورهای آقای برقی با دقت بیش‌تری گوش بسپاریم تا بیش‌تر به‌ماهیت دست راستی این جنبش و خطرات احتمالی آن در مقابله با جنبش کارگری و سوسیالیستی پی ببریم.

فقر، مغنویت و «فرودستان اسیر فقر»

آقای دکتر محمد برقی در مقام استاد جامعه‌شناسی و علوم سیاسی در دانشگاه استرلین در ایالت مریلند امریکا و به‌عنوان نظریه‌پرداز جنبش سبزها در مورد کارگران و زحمت‌کشان بدین باور است که «فرودستان اسیر فقر [یعنی: کارگران، زحمت‌کشان، ارتش ذخیره‌ی بیکاران و حاشیه‌نشینان کلان‌شهرها که همگی عناصر لاینفکی از جامعه‌ی سرمایه‌داری‌اند و بدون وجود آن‌ها اساساً گفتگو از طبقه‌ی متوسط بی‌معنی خواهد بود] ناگزیر عموماً مردمی بی‌خبر و نادان هستند و به‌همین سبب به‌راحتی ابزار دست روحانیت و سیاستمداران عوام‌پسند و بی‌اصول می‌شوند». آقای برقی ادامه می‌دهد: این «فرودستان»، «به سبب

محیط خشنی که... در آن رشد کرده‌اند و ستم‌های بسیاری که بر آنان رفته است،] خود مجری خشن‌ترین شیوه‌های مبارزه و سرکوب می‌توانند بشوند»[تأکیدها از من است].

جناب دکتر برقی در رابطه با «شناخت واقعی طبقه متوسط از طبقه فرودست» بدین باور است که با وجود همه‌ی این‌ها (یعنی: با وجود وضعیت «فرودستان اسیر فقر» که در پاراگراف بالا به آن اشاره شد)، روشنفکران [که خاستگاه طبقه‌ی متوسطی آن‌ها بدون استدلال مسلم فرض می‌شود] تا قبل از خیزش سبزها «نمی‌خواستند بپذیرند که مردم محروم در اثر فقر عموماً نادانان بی‌خبری بودند [و بالتبع «به سبب محیط خشنی که... در آن رشد کرده‌اند» هنوز هم نادانان بی‌خبر «هستند»] که داوطلبانه در خدمت قدرت عمل» می‌کنند «و ضرورت مبارزه برای کسب یک لقمه نان چه بسیاری از آنان را موجوداتی بی‌رحم» می‌سازد «که گاه تا مرز تنازع بقای حیوانی سقوط» می‌کنند. اما بعد از این که «طبقه متوسط دید به دست آنان [یعنی: «فرودستان اسیر فقر»] سرکوب می‌شود»، گناه این مسئله [یعنی: گناه سقوط فرودستان اسیر فقر «تا مرز تنازع بقای حیوانی»، «برای کسب یک لقمه نان»] «یکپارچه بر گردن روحانیت» انداخته می‌شد که «توده‌ها را فریب داده است»؛ «غافل از آنکه این گروه [یعنی: «فرودستان اسیر فقر»] به‌طور طبیعی و در بیشتر نقاط جهان در اثر ناآگاهی آلت دست می‌شوند؛] در یک جا روحانیت و در جای دیگر رهبران پوپولیست و در جای دیگر رهبران فاشیست فرصت‌شناس»[تأکید از من است]!!

بنابراین، براساس عبارات خود آقای برقی که (در دو پاراگراف بالا تقریباً به‌طور مستقیم و متناسب با روح نوشته‌ی وی نقل شد)، «فرودستان اسیر فقر» موجوداتی هستند که به هر صورت «تا مرز تنازع بقای حیوانی سقوط» می‌کنند. آن‌ها «به‌طور طبیعی»[نه به‌طور اجتماعی] و در بیشتر نقاط جهان «چنین‌اند و تبدیل به «مجری خشن‌ترین شیوه‌های... سرکوب» می‌شوند؛ و در رابطه با ایران نباید بی‌جهت «گناه را یکپارچه بر گردن روحانیت انداخت که توده‌ها را فریب داده است»[تأکیدها از من است]!

پس، با توجه به این که در ایران روحانیت معادل حکومت و حکومت تا حد قابل تأکیدی معادل سرمایه و سرمایه‌داری است، می‌توان چنین نتیجه گرفت که آزادی در ایران به هر مفهوم و معنایی، و نیز در هر حد و اندازه‌ای -لاجرم- از پس خنثی کردن این عامل بازدارنده، خشن و سرکوب‌کننده (یعنی: «فرودستان اسیر فقر») قابل تحقق است که «به‌طور

طبیعی» نه اجتماعی یا در اثر استثمار سرمایه و اعمال سیاست های جنایت کارانه ی حکومت- تبدیل به «مجرى خشن ترین شیوه های... سرکوب» می شود؟!

اما چگونه می توان این عامل «به طور طبیعی» سرکوب کننده ی فعال، خشن، ناآگاه، فاقد زمینه برای آگاه شدن و دارای قابلیت سقوط تا مرز تنازع بقای حیوانی را خنثی یا منفعل کرد؟ اگر در مقابل این سؤال این پاسخ را قرار بدهیم که تنها راه خنثی کردن چنین هیولایی تنها و تنها زندان و اعدام است، برخطا نتیجه گرفته ایم؟

این نتیجه گیری را با دقت بیش تری مورد بررسی قرار دهیم:

اگر از آقای دکتر محمد برقى به عنوان یکی از نظریه پردازان جنبش سبز سؤال کنیم که سهم «فروستان اسیر فقر» در تبدلات اقتصادی جامعه چیست؟ او به طور طبیعی جواب می دهد: اسارت در فقر. اگر این بار از این استاد جامعه شناسی سؤال کنیم که چرا سهم «فروستان اسیر فقر»، اسارت در فقر است و چگونه می توان در راستای رفع و نفی آن گام برداشت؟ او که پاسخ گوی موارد بسیاری است؛ و حتی در مورد سنت مفید صیغه هم به بررسی و تحقیق پرداخته است [۳]؛ در این مورد خاص (یعنی: علت فقر و چگونگی رفع و نفی آن) -لام تا کام- هیچ جوابی نمی دهد و این مسئله ی بسیار اساسی و فوق العاده مهم در جامعه شناسی و زندگی واقعی را در همه ی نوشته ها و سخنرانی هایش (البته تا آن جاکه من دیده، پرسیده و شنیده ام) به بدهاقت می گذارد و فقط گاه ها اشاراتی به وجود آن می کند تا عدم حقانیت دولت وقت را یادآور شده باشد. از این رو، به درستی می توان چنین استنباط کرد که فقر نزد آقای برقى پدیده ای معمول، بدیهی و طبیعی است. درستی این استنباط را نوشته ها و گفته های خود آقای برقى نیز تأیید می نماید: به ویژه آن جاهایی که عدالت خواهی و برابری طلبی سوسیالیستی و مارکسیستی را (که به رفع استثمار و فقر و ایجاد برابری اقتصادی نیز نظر دارد)، امری به غایت خطا و منسوخ و مذموم ترسیم می کند. بنابراین، ناامید از پاسخ دکتر برقى در مورد چرایی فقر «فروستان اسیر فقر» و چگونگی رفع آن، به دکتر مجید محمدی (یکی دیگر از نظریه پردازان جنبش سبز) مراجعه می کنیم که او نیز بدون بررسی چرایی فقر و پرداختن به چگونگی نفی و رفع آن، فقط به لحاظ آماری می گوید: جامعه ی ایران، جامعه ای است «با نرخ بیکاری پنهان بالای ۳۰ درصد»؛ در این جامعه «زندگی حدود ۴۸ میلیون ایرانی زیر خط فقر» قرار دارد که به طور رسمی «هفتصد تا

هشتصد هزار تومان اعلام شده است» [۱].

اگر فقر (حداقل در جامعه‌ی ایران) بدیهی و طبیعی است و به‌سختی گریبان حدود ۷۰ درصد جمعیت را گرفته و همه‌ی آمارها و مشاهدات گوناگون نیز این میزان و شدت از فقر را تأیید می‌کنند (که می‌کنند)؛ پس، «فرودستان اسیر فقر» از این به‌بعد هم «به‌سبب محیط خشنی که... در آن رشد کرده‌اند و ستم‌های بسیاری که بر آنان رفته است» و خواهد رفت، باز هم «تا مرز تنازع بقای حیوانی سقوط» می‌کنند و «برای کسب یک لقمه نان» باز هم تبدیل به «مجری خشن‌ترین شیوه‌های... سرکوب» می‌شوند! نتیجتاً تنها راهی که با توسل به آن می‌توان این هیولای بی‌رحم و خشن و نادان را که به‌طور طبیعی و مدام بازتولید می‌شود، کنترل کرد: زندان و اعدام است؟!!

شاید آقایان به‌این نتیجه‌گیری ایراد بگیرند که بیش از این که به‌گفته‌های و نوشته‌ها استناد کرده باشد، به‌استنتاج منطقی متوسل شده است. در پاسخ به‌این ایراد احتمالی باید گفت که اولاً- به‌این دلیل که منطق - به‌هرصورت - ذات اندیشه است، استنتاج منطقی یکی از عقلانی‌ترین و درنتیجه یکی از انسانی‌ترین عناصر هرگونه‌ای از تحقیق (و ازجمله تحقیق علمی) در نوشته‌ها، گفته‌ها و افکار است؛ و ثانیاً- ایراد به‌استنتاج منطقی در رابطه با چاره‌ی زندان و اعدام برای کنترل کنش‌های سرکوب‌گرانه‌ی «فرودستان اسیر فقر» تا اندازه‌ی بسیار زیادی نابجاست. چراکه مقاله‌ی «پایگاه طبقاتی جنبش سبز» اصولاً براساس تقابل بین «فرودستان اسیر فقر» و «آرمان‌گرایان با اخلاقی» بنا شده است که به‌واسطه‌ی «عینک ایدئولوژیک» برچشم‌های‌شان «نمی‌دیدند که این قربانیان خود بسیاری از ویژگی‌های ستمگران بر خود را گرفته بودند و مردمی کج‌اندیش شده بودند که از هرتغییری می‌هراسیدند و هرناشناسی را موجودی خطرناک و یا حداقل مشکوک و توطئه‌گر می‌دیدند که باید از شر او خلاص شد و اسلحه این چریک‌ها نه ابزاری بود برای مبارزه با استثمارگران آنان بلکه ماری خطرناک بود که اگر زیر پای نیروهای نظامی و امنیتی حکومت لگدمال نمی‌شد می‌توانست جان آنان را به‌خطر بیندازد». گرچه عبارت‌های نقل شده از آقای برقعی به‌سیاه‌کل اشاره می‌کند و به‌دوره‌ی قبل از جمهوری اسلامی برمی‌گردد؛ اما کلیت و شیوع اعتقاد به‌تقابل و تناقض بین روشن‌فکران و الیت جامعه (از یک طرف) و «فرودستان اسیر فقر» (از طرف دیگر) را - به‌مثابه‌ی بارزترین وجه ایدئولوژیک جنبش سبز و نیز یکی از خاصه‌های لاینفک این جنبش ارتجاعی و

دست‌راستی- با وضوح تمام به‌نمایش می‌گذارد. براین اساس، آزادی و آزادی‌خواهی «آرمان گرایان با اخلاق» با کنش‌های اجتماعی و سیاسی «فرودستان اسیر فقر» در تناقض قرار دارد؛ و از آن‌جاکه اصالت و حقیقت -مطلقاً- در جانب «آرمان گرایان با اخلاق» قرار داده شده است، پس رهایی از این تناقض الزاماً برپایی دادگاه و زندان و اعدام را (به‌مثابه‌ی اشد مجازات) در پی دارد.

گرچه طبق تصویرپردازی‌های آقای برقی: «آرمان گرایان با اخلاق»، غم نان ندارند؛ و «فرودستان اسیر فقر»، برای کسب یک لقمه نان حتی به‌موجوداتی بی‌رحم تبدیل می‌شوند؛ اما این تقابل، نه یک تقابل واقعی و نتیجتاً قابل بررسی و اندازه‌گیری و چاره‌جویی، بلکه تقابلی موهوم یا به‌عبارت دقیق‌تر: تقابلی ایدئولوژیک-ماورایی است. چراکه این تقابل همانند هر عنصر ایدئولوژیک-ماورایی دیگری، ضمن عدم عینیت و تعلق به‌جهان ناشناختنی‌ها؛ اما تصویری دفرمه، ذهنی، باژگونه و توهم‌آمیز از واقعیت‌های عینی و قابل شناخت است. در حقیقت، تقابل «آرمان گرایان با اخلاقی» که غم نان ندارند با «فرودستان اسیر فقر»ی که برای کسب یک لقمه نان حتی به‌موجوداتی بی‌رحم تبدیل می‌شوند، پوششی وارونه و تقدس‌بخشنده به‌تقابل بین فروشنده‌ی نیروی کار (یعنی: کارگر) و خریدار این کالای سودآفرین (یعنی: سرمایه‌دار) است. تفاوت تنها در این است که در تصویرپردازی‌های آقای برقی سرمایه‌دار به‌جای این‌که طرفدار انباشت سرمایه و ساختار دولت به‌شیوه‌ی خامنه‌ای باشد و یکی از تازه‌به‌دوان رسیده‌های حکومت اسلامی -مانند احمدی‌نژاد- را به‌ریاست بپذیرد، طرفدار شیوه‌ی انباشت و ساختار دولت به‌سبک رفسنجانی است، به‌تابعیت از غرب بیش‌تر گرایش دارد و یکی از آریستوکرات‌های حکومت اسلامی -همانند موسوی- را نیز به‌ریاست برمی‌گزیند.

آقای برقی در مورد تداوم، گسترش و عمیق‌تر شدن تقابل بین «آرمان گرایان با اخلاق» و «فرودستان اسیر فقر» در جمهوری اسلامی می‌نویسد: «سی سال است که ستیزی بی‌امان میان "فرهنگ طبقه متوسط" و "فرهنگ فرودستان" ادامه پیدا کرده است. نخست فرودستان تجلیل میشدند و حضورشان نشان حقانیت بود و طبقه متوسط خواستار حکومت آنان بود. بعد که طبقه متوسط دید به‌دست آنان سرکوب می‌شود، سرخورده شد، اما سرخورده‌ای سردرگم زیرا جسارت اعتراف به‌خطای در اندیشه نداشت. از این روی گناه را یکپارچه بر گردن روحانیت انداخت که توده‌ها را فریب داده است، غافل از آنکه این گروه

به‌طور طبیعی و در بیشتر نقاط جهان در اثر ناآگاهی آلت دست می‌شوند...». فراتر از این، استاد برقی بدین باور است که تقابل بین «آرمان‌گرایان با اخلاق» و «فرودستان اسیر فقر» نه تنها به‌ماقبل جمهوری اسلامی محدود نمی‌شود، بلکه این تقابل در جمهوری اسلامی نیز تا آن‌جا گسترش و عمق پیدا کرده که از طرف طبقه‌ی متوسط (یعنی: طبقه‌ای که ظاهراً خاستگاه «آرمان‌گرایان با اخلاق» را تشکیل می‌دهد) مکتوب گردیده، به‌عرصه‌ی ادبیات راه یافته و به‌خشم فروخورده‌ای مزین شده است [که اگر فروننشیند، ناگزیر به‌کینه‌ای خانمان‌برانداز تبدیل خواهد شد]: «بی‌جهت نیست که رمان کم‌مایه "بامداد خمار" نوشته‌ی خانم حاج سیدجوادی نزدیک به‌پنجاه بار چاپ شد. کتابی که در آن قشر متوسط رو به‌بالای آن بسیار با فرهنگ و با اخلاق و مبادی آداب است درحالی‌که مردم قشر فرودست آن همه طمعکار، خشن، غیراخلاقی و سودجو هستند».

از تعارف جناب برقی در مورد محتوای رمان «"بامداد خمار"» (یعنی: «دنیای تخیلی‌ای که بیش از آنکه واقعیت داشته باشد، خشم فروخورده‌ی طبقه‌ی متوسط را راضی می‌کند») که بگذریم؛ حقیقت این است که نگاه خود آقای برقی (به‌مثابه‌ی یکی از «آرمان‌گرایان با اخلاق») به‌کارگران و «فرودستان اسیر فقر» -اگر با خشمی فروخورده و کینه‌آلود همراه نباشد (که هست)- نگاهی به‌غایت از بالا و تحقیرآمیز است. چراکه او می‌نویسد: «اگر نسل پیش از انقلاب اسیر چنین کج‌اندیشی‌ها بود و ایدئولوژی غلط او نمی‌گذاشت واقعیت را ببیند، نسل پس از انقلاب که چنین عینکی به‌چشم نداشت واقعیت را آن‌گونه که هست دید. وی دید که فرودستان به‌هردلیلی اعم از اینکه فریب خورده‌اند یا برمبنای فرهنگ خودشان عمل می‌کنند کمر به‌نابودی ارزش‌های فرهنگی او بسته است. فرودستان [،] مدافعان طبقه متوسط خود را قتل عام، شکنجه و زندان می‌کنند و با بیرحمی هرچه بیشتر برای رضای خدا اینان را شلاق می‌زنند. در زندان‌ها این محرومان به‌دختران و پسران جوان تجاوز می‌کنند و به‌دنبال توجیهاتی شرعی و غیرشرعی برای ارضای عقده‌های جنسی و خشونت‌طلب خود هستند» [تأکیدها از من است]!! به‌راستی این کینه‌ورزی از سوی آقای برقی و جنبش سبز از کجا ریشه گرفته و به‌کجا ختم خواهد شد؟

حقیقت این است که اصلاح‌طلبان حکومتی (یعنی: نظریه‌پردازان و فعالین جنبش سبز) پیش از انتخابات تصور می‌کردند که برنده‌ی دهمین دوره‌ی انتخابات خواهند بود و حداقل برای دو دوره‌ی متوالی میرحسین موسوی را براریکه‌ی قدرت اجرایی خواهند داشت؛ و طی این

دوره‌ی ۸ ساله کار دارودسته‌ی خامنه‌ای را می‌سازند و مدل انباشت سرمایه‌ای را که آن‌ها می‌پسندند، به‌همراه ساختاری را که در مورد تحول دولت مد نظر دارند، به‌دور می‌ریزند. اگر چنین می‌شد، آن‌گاه این امکان به‌وجود می‌آمد که تازه به‌دوران رسیده‌های اسلامی (امثال احمدی‌نژادها) جای غصبی خود را در سیاست و اقتصاد به‌صاحبان برحق قدرت و ثروت و سرمایه (یعنی: اشرافیت روحانی، مافیای آقازاده‌ها و شبکه‌ی اداری-آموزشی-نظامی وابسته به آقازاده‌ها) بدهند و «ارزش‌های فرهنگی» طبقه‌ی متوسط و «ارزش‌های فرهنگی» آرمان‌گرایان با اخلاق نیز نجات یابد. اما مانورهای باند احمدی‌نژاد که ظهور عدالت‌طلبی امام‌زمانی را در مقابل فساد موجود و قابل رؤیت دارودسته‌ی عالی‌جناب سرخ‌پوش قرار داد، هوشیاری دستگاه موسوم به رهبری در ایجاد شکاف در درون دستگاه رهبری اصلاحات و حماقت‌های خود اصلاح‌طلبان باعث شد که توده‌ی بسیار وسیعی از «فرودستان اسیر فقر» به‌جای این‌که فریب اصلاح‌طلبان را بخورند، احمدی‌نژاد را بنا به‌نوشته‌ی آقای برقی- به‌عنوان «تجلی فرهنگ» و «نماد یا وانمود» خود برگزینند و سرانجام فریب اصول‌گرایان را بخورند؛ و ناخواسته خط بطلانی روی همه‌ی ارتباطات داخلی و خارجی، همه‌ی سرمایه‌گذاری‌ها و همه‌ی محاسبات ریز و درشت اصلاح‌طلبان بکشند و احمدی‌نژاد را یکبار دیگر برکرسی ریاست بنشانند.

همین فرار از باند عالی‌جنابان سرخ‌پوش و روی‌آوری خام‌طبعانه به‌احمدی‌نژاد در آخرین لحظه‌ی انتخابات دوره‌ی دهم ریاست جمهوری که تظاهرات‌های خیابانی سبزها نیز به‌دنبال آن واقع گردید، باعث شد که همه‌ی جنایت‌های نظام سرمایه‌داری جمهوری اسلامی و همه‌ی شلاق‌هایی که کلیت این نظام طی ۳۰ سال برگردی کارگران، زحمت‌کشان و «فرودستان اسیر فقر» فرود آورده بود، در خیابان و روزنامه و سخن‌رانی و همه‌جا و صدا البته توسط سبزها- به‌پای همین «فرودستان اسیر فقر»ی نوشته شود که روح و جان‌شان زیر ضربه‌ی شلاق‌های اقتصادی و اجتماعی و سیاسی به‌عمق زمین‌های سوخته در اثر بمب‌های ناپالم زخم برداشته است. این بازی زشت و سرکوب‌گرانه تنها حاصل یکی از مراحل تبدیل «خشم فروخورده‌ی طبقه‌ی متوسط» به‌کینه‌ای برخاسته از ظاهری مدرن در اعماق یک فرهنگ قرون وسطایی نسبت به کارگران، زحمت‌کشان و «فرودستان اسیر فقر» است؛ که در قالب شعارهایی با مضمون «دولت سیب‌زمینی نمی‌خایم»، «هرچه جواد ماده با احمدی‌نژاده» و... از خیابان آغاز می‌شود تا با استفاده از تازه‌ترین دست‌آوردهای دانشگاهی و آکادمیک [؟!] در بیان میرحسین موسوی تبدیل به چس‌افاده‌ی «انسانم آرزوست» شود و در مقالات و

گفتارهای افرادی مانند جناب آقای دکتر محمد برقی به انکشاف به اصطلاح تئوریک نیز نائل گردد؟! وای بر ما (به عنوان فعالین سوسیالیست جنبش کارگری) و وای بر بشریت اگر این «خشم فروخورده‌ی طبقه‌ی متوسط» به امکاناتی دست یابد که گذر به مراحل دیگر و بالاترش را ممکن گرداند [۴].

بهراستی با یک نظام کله‌پا، بدل کار، فوق العاده غیر انسانی، به شدت استثمارگر و تا آن سوی مرز تصور ناعادلانه مواجیم. یک نظام اقتصادی-سیاسی-اجتماعی با همه‌ی گروه‌بندی‌ها و جناح‌بندی‌های طبقه‌ی حاکمه‌اش، نزدیک به ۷۰ درصد جامعه را در جبهه‌های جنگ، در کارخانه‌ها، در زندان‌ها، در خانه‌ها، در مدارس و در همه جا به فقر و تن فروشی و اعتیاد می‌کشد تا به هنگام اوج گیری ستیزهای درونی همان طبقه‌ی حاکمه (که بدون هرگونه تردیدی مسبب همه‌ی این جنایات و مصیبت‌ها بوده است)، طبقه‌ی به فقر و تن فروشی و اعتیاد کشیده شده را روی صندلی اتهام بنشانند!! بدین ترتیب است که از آمیزش مونی‌گری‌های کاسبکارانه در خیابان و ماکیاولیسم آکادمیک در دانشگاه ملغمه‌ای ساخته می‌شود که به جز کارگران، زحمت‌کشان و «فرودستان اسیر فقر» همه‌ی دیگر عناصر شاکله‌ی نظام عقب مانده‌ی جمهوری اسلامی (از سیستم به غایت خشن و غیر انسانی سرمایه‌داری گرفته تا روحانیت متحجر و روباه صفت آن) به موضوعی برای حمایت تبدیل می‌شوند!! آیا چنین شیوه‌ای از برخورد به مسائل اجتماعی و طبقاتی شارلاتانیسم سیاسی نیست؟ راز این شامورتی بازی اغواگرانه را در کجا باید یافت؟

پاسخ از این قرار است که: اولاً- جناب برقی چنین وانمود و القا می‌کند که رهبری (یعنی: رفسنجانی، موسوی، خاتمی، کروبی و غیره) به همراه بخش گسترده‌ای از فعالین جنبش سبز اصلاً و ابداً از برپاکنندگان نظام جمهوری اسلامی نبوده‌اند؛ در دستگاه‌های این نظام مقام‌های ریز و درشت نداشته‌اند؛ و در همه و هرگونه جنایتی که از سوی این رژیم انجام شده است، دست نداشته‌اند!! دوماً- همین جناب برقی که سعی می‌کند گذشته را فراموش شده ترسیم کند، کلید زمان را (به مثابه‌ی ذات تغییر) به‌ویژه در مورد «فرودستان اسیر فقر»، در ذهن خویش خاموش کرده و سعی می‌کند که همین خاموشی را به خوانندگان خود نیز انتقال دهد. شاید تعدادی از کارگزاران، فرماندهان، صاحب‌منصبان و حتی شکنجه‌گران دستگاه حاکمه‌ی نظام جمهوری اسلامی روزگاری به طبقات پایین یا به طبقه‌ی «فرودستان اسیر فقر» تعلق داشتند؛ اما این گذشته‌ی نفی شده و اینک فاقد ماهیت چه ربطی به ماهیت کنونی و

تثبیت شده‌ی این جنایت‌کاران ظاهراً و سابقاً زحمت‌کش دارد؟ اگر فردی در روز و ساعت معینی متولد شد و فرضاً نام او را محمد گذاشتند و او به واسطه‌ی نام خانوادگی پدری‌اش محمد برقی نامیده شد و علی‌رغم گذر سال‌ها و وقوع وقایع گوناگون باز هم آن شخص مفروض محمد برقی نام داشت، نباید چنین نتیجه‌ای را به مخاطبین خود القا کنیم که محمد برقی فی‌الحال موجود همان خاصه‌ها، مشخصات و مناسباتی را دارد که در همان بدو تولد و نام‌گذاری‌اش داشت. افراد (حتی در ارقام پُرشمار) به لحاظ پایگاه طبقاتی، سیاسی، اجتماعی و غیره دگرگون می‌شوند؛ اما این دگرگونی‌ها تأثیر چندانی بر کلیت دینامیک تحولات اجتماعی و طبقاتی ندارد. شکنجه‌گری که سابقاً نیروی کارش را می‌فروخته، بازجویی که ۲۵ سال پیش به واسطه‌ی آرمان‌گرایی ماورایی‌اش [که امروزه از طرف سبزها دوباره تبلیغ می‌شود] از پشت میز دبیرستان به جبهه رفت تا با کفار غارت‌گر بجنگد و نیز جنایت‌کار کثافتی که ۳۰ سال پیش یک کوزه فروش ابله و زندانی بود؛ امروزه نه تنها دیگر کارگر و محصل و کوزه فروش ابله نیستند و از طبقه‌ی «فرودستان اسیر فقر» به شمار نمی‌آیند، بلکه علی‌رغم گذشته‌ی آن‌چنانی خویش، اینک جزیی از طبقه‌ی حاکم (یعنی: همان طبقه‌ای که طبقه‌ی متوسط بخش قابل توجهی از آن است) می‌باشند. اما از آن‌جاکه جناب برقی استاد دانشگاه هستند و آدم فهیمی به‌شمار می‌آیند و مشتاق جمال نظام سرمایه‌داری تشریف دارند و قلباً مسلمان‌اند، همین مسئله‌ی ساده‌ی تغییر را همانند سابقه‌ی حکومتی بسیاری از سبزهای ریز و درشت از دستگاه اندیشه‌ی خویش حذف کرده و وجود بعضی از کارگزاران سابقاً و ظاهراً کارگر و زحمت‌کش را به پای رابطه‌ی اجتماعی-تاریخی طبقه‌ی کارگر و زحمت‌کشان می‌نویسد تا ضمن تهییج و تشویق سبزهای دائماً در حال کاهش، به کارگران و زحمت‌کشان هم بگوید که در ضمن جان‌کندن مداوم و بیش‌تر، باید از ما (یعنی: سبزها) حمایت کنید؛ وگرنه هروقت که در نوکِ قله‌ی قدرت سیاسی قرار بگیریم، کاری می‌کنیم که مصوبه‌هایی مثل حذف کارگاه‌های زیر ۱۰ نفر از قانون کار (در همان زمانی که شما هم تا اندازه‌ای از سیدِ خندان حمایت می‌کردید) در مقابل آن همانند گاه در مقابل کوه باشد!؟

نگاه کله‌پا به مارکس و مارکسیسم!؟

حقیقت این‌که تصویری که جناب دکتر برقی در مقاله‌ی «پایگاه طبقاتی جنبش سبز» از کارگران، زحمت‌کشان و «فرودستان اسیر فقر» ارائه می‌کند و نیز اشاراتی که او در این

رابطه به تاریخ ایران و جهان دارد، به طور آگاهانه ای غیرواقعی، مخوف، دسپوتیک، تحقیرآمیز و سفسطه‌آمیز است. گرچه در ادامه‌ی این نوشته اشاراتی به فاکتورهای تاریخی غلط و سفسطه‌آمیز وی خواهم داشت؛ اما مقدمتاً بهتر است که تأمل بیش‌تری روی مقوله‌ی فقر، تبعات معنوی‌اش و نیز علت وجودی آن از همان زاویه‌ای داشته باشیم که آقای برقی به‌مارکس و مارکسیسم نگاه می‌کند. جناب دکتر با آه و افسوس در مورد این‌که فضای ذهنی خودش و دیگران چنان از «نظریه مبارزه طبقاتی و تقدس خلق‌ها پر بود که مثل یک صفحه چرب آب هیچ نقدی بر آن صفحه برجای نمی‌ماند»، از قول «یکی از متخصصان نظریه مارکسیسم در شوروی» که نام و نشانی هم از او در میان نیست، می‌نویسد: «مارکس توجه نداشته است که جامعه زیبا و اخلاقی آرمانی او را کارگران و محرومان نمی‌توانند بسازند زیرا این طبقه فروکوفته شده در فقر و محرومیت در اثر عوارض فقر چنان اخلاقیات در آن‌ها سرکوب شده که برای آن‌ها اصل ادامه حیات است؛ طبقه‌ای که در اثر فقر آشنایی چندانی با معنویت و ایثار و فرهنگ تعالی خواه انسانی ندارد». هر آدمی که آشنایی آکادمیک و نسبتاً مختصری با اندیشه‌های مارکس داشته باشد، با تأمل اندکی درباره‌ی این نقل قول به این نتیجه می‌رسد که سراسر آن سفسطه، دروغ و تحقیر است. چرا؟ برای این‌که:

اولاً- یکی از حداقل تعهدات پذیرفته شده‌ی آکادمیک در دنیای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری این است که نظرات هرکسی براساس گفته‌ها و نوشته‌های خود او مورد بررسی و نقد قرار می‌گیرد. اما آقای برقی، علی‌رغم عنوان دکتر و ارتباطات دانشگاهی‌اش، مارکس را از قول کسی ترسیم و سپس به‌سخریه می‌گیرد که به‌جز این ادعا که «یکی از متخصصان نظریه مارکسیسم در شوروی» بود، هیچ نام و نشان معینی ندارد. آیا این «متخصصان نظریه مارکسیسم» در شوروی سابق، امروز برای نهادهای امنیتی آمریکایی-اروپایی کار می‌کند که نباید نامی از او به‌میان آورده شود؟

دوماً- گرچه مارکس بدین باور بود و مارکسیست‌ها نیز بدین باورند که بالاخره بشریت از گنداب جامعه‌ی طبقاتی (که به‌طور شناخته شده‌ای در درون جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی اولیه نطفه بست و از درون همان جامعه تولد یافت) گذر خواهد کرد؛ استثمار انسان توسط انسان را پشت سر خواهد گذاشت؛ و فردیت همه‌ی جانبه‌ی انسانی در جامعه‌ی فاقد استثمار و اجبارهای زیستی به‌امکان انکشاف مداوم دست خواهد یافت. اما مارکس هیچ‌گاه باوری به «جامعه زیبا و اخلاقی آرمانی» نداشت؛ هیچ‌گونه نوشته یا گفته‌ای هم در این مورد ندارد؛

و اصولاً چنین عباراتی به جای این که به ترمینولوژی مارکس و مفاهیم مارکسیستی شباهت داشته باشند، بیانگر تبیین مذهبی از مارکس و مارکسیسم است که مذهب را تریاک توده ها می داند.

سوماً گرچه مارکس به درستی مبارزه ی طبقاتی را موتور محرکه ی تاریخ و طبقه کارگر را (به مثابه ی یک طبقه، نه جمع وسیعی از کارگران منفرد) عمده ترین نیروی دگرگون کننده جامعه ی سرمایه داری می داند؛ اما هیچگاه بدین باور نبود که کارگران، آدم هایی «با معنویت و ایثار» هستند که آشنایی زیادی هم با «فرهنگ تعالی خواه انسانی» [؟!] دارند. چراکه مفاهیمی مانند معنویت، ایثار، فرهنگ تعالی خواهی و غیره (با حذف مفاهیمی مانند آگاهی و تشکل طبقاتی، سازمان یابی سوسیالیستی، اتحاد سراسری کارگران و زحمت کشان و مانند آن) بیان ماورایی-آرمانی همین روابط و مناسبات موجود سرمایه داری اند که به جای «نفی»، کثافات همین سیستم غیر انسانی و موجود را می پوشانند. این تصویر مجعولی که آقای برقی از قول آدم های موهوم و ترم های وارونه می پردازد، توهین بزرگی به مارکسیسم، کارگران، زحمت کشان و انسانیت انسان هاست.

چهارماً مقوله ی ماورایی، خرافی، ارتجاعی، خدا باورانه و در یک کلام تحقیرآمیز «تقدس خلق ها» را هم سو و هم راستای «نظریه مبارزه طبقاتی» و تبیین ماتریالیستی تاریخ دانستن نه تنها هیچ سنخیتی با روشن گری و روشن فکری و برابری طلبی ندارد، بلکه نشان بارز خرافه باوری و تاریک فکری کاسبکارانه است. چراکه مقوله ی «تقدس خلق ها» جابه جایی وضعیت های اجتماعی در جهانی ثابت و لایتغیر را تخیل می کند که با تغییر و حرکت ناشی از «مبارزه طبقاتی» متناقض است. به بیان دیگر، باور به «تقدس خلق ها» نقش دگرگون کننده ی اندیشه، اراده و پراتیک را در انسان مولد و مبارز حذف می کند تا نهایتاً همین جامعه و مناسبات موجود را در آرایه ای دگرگونه - اما جوهره ای این همان - مجدداً به تثبیت برساند. در صورتی که «نظریه مبارزه طبقاتی» بر اساس شواهد اقتصادی، اجتماعی و تاریخی چنین استنتاج می کند که پروسه ی مبارزه در راستای «ادامه حیات» که در بسیاری از مواقع به مبارزه برای افزایش ناچیز دستمزدها و حتی یک لقمه نان گره می خورد، انسان درگیر در مبارزه را سازمان می دهد؛ و بدین باور است که پروسه ی آگاهانه ی این سازمان یابی همان پروسه ی خودسازمان یابی، رفع نسبی خودبیگانگی و دستیابی به رهایی و خودآگاهی نوعی و انسانی در راستای سرنگونی سوسیالیستی نظام

سرمایه‌داری است. به هر روی، تا آن‌جا که تجربه خصوصاً در جامعه‌ی ایران- نشان می‌دهد، «تقدس خلق‌ها» همیشه بهانه‌ای برای تقدس قهرمانان و رهبران خود خوانده و بیرون از بدنه‌ی طبقه‌ی کارگر بوده است که نه تنها گامی در رهایی این طبقه برنداشته‌اند، بلکه با دریافت‌های خودمحورانه و واگشت‌های ناشی از دل‌زدگی یا شکست در بسیاری از موارد ضربات سنگینی هم به‌توده‌های کارگر و زحمت‌کش وارد آورده‌اند.

پنجماً- با توجه به این‌که هیچ انسانی ذاتاً فقیر یا ثروتمند نیست، با در نظر گرفتن این‌که فقر و ثروت در یک جامعه‌ی معین و مشخص رابطه‌ی علت و معلولی با هم دارند، و با توجه به این‌که فقر در بعضی از مواقع نه همیشه- به مانعی برای رشد آگاهی و سازمان‌یابی طبقاتی نیز تبدیل می‌شود؛ از این‌رو، بنا به نگاه علمی و تجربه‌ی مکرر باید اذعان داشت که «اصل ادامه»ی ثروت برای ثروتمندان ریز و درشت (هم‌چنان‌که «اصل ادامه»ی سرمایه برای سرمایه‌داران ریز و درشت) چنان بی‌چون و چرا و مقدس است که می‌تواند با هرگونه کنش نوعی و انسانی به‌سستیز برخیزد و حتی بنیان بقای نوع انسان و نوعیت انسانی را نیز به‌نابودی بکشد. در مقابل چنین عملکرد عامی که ثروت برای ثروتمندان دارد، فقر فقرا در مبارزه با ثروت ثروتمندان و صاحبان سرمایه (که براساس فقر آن‌ها استوار است) عمدتاً خاصه‌ی سازمان‌یابندگی دارد و می‌تواند در پروسه‌ی رفع خودبیگانگی و کسب خودآگاهی نوعی قرار بگیرد و به‌سرچشمه‌ی آفرینش زیبایی تبدیل گردد. بنابراین، همه‌ی آن به‌اصطلاح روشن‌فکرانی که زیر عنوان «پیش‌آهنگ طبقه‌ی کارگر» یا «مدافع اقشار فرودست»، «خود را به‌شکل محرومان درآورد»ند و «لباس ارزان قیمت» پوشیدند تا «به‌خلق محروم نزدیک» شوند، نه تنها فقر و فقرا را تقدیس کردند تا ثروت و ثروتمندان مقدس بماند، بلکه با ایجاد احساس سلحشوری و قهرمانی در درون خویش و پاشیدن این گرد خوش‌نما-اما، مسموم- بر مناسبات پیرامونی خود-حتی- کوچک‌ترین منفذهای نزدیک شدن «به‌خلق محروم» و تبادل اندیشه‌ی پوشش‌گر با او را برای خود و تا اندازه‌ی زیادی برای دیگران نیز کور کردند. همین «پیش‌آهنگ طبقه‌ی کارگر» یا «مدافع اقشار فرودست» دیروز است که امروز با تغییر اوضاع اجتماعی-اقتصادی-سیاسی در داخل کشور و تحول توازن قوا در عرصه‌ی بین‌المللی از نفس افتاده و هراسان به‌دنبال آن جنبش سبزی می‌گردد که موسوی را کنار گذاشته باشد! غافل از این‌که مسئله‌ی اساسی نه شخص موسوی و امثالهم، بلکه آن دستگاهی از مناسبات و نگاه و تبادل ارزشی است که می‌تواند به‌موسوی، رفسنجانی و غیره هم متوسل شود.

در این جا می‌بایست درباره‌ی دو نکته‌ی مهم و اساسی، که بنا به‌بدهات و به‌طور فعال در بحث‌های آقای برقی حضور دارند و در واقع بستر ناگفته‌ی دیدگاه او را می‌سازند، مختصراً توضیحاتی بدهم:

اول این که: برخلاف تصور نیمه‌آکادمیک نیمه‌نئولیبرالی آقای برقی مارکسیسم (به‌مثابه‌ی دانش مبارزه‌ی طبقاتی) یک «مکتب» عقیدتی، سیاسی، اقتصادی و مانند آن نیست که همانند دیگر مکاتب فکری یا عقیدتی پس از عروج آغازین خود، مسیر حسیض را می‌پیمایند و به‌کتابخانه‌ها یا انواع موزه‌ها سپرده می‌شوند. مارکسیسم بیان قانون‌مندی‌های جامعه‌ی طبقاتی و به‌ویژه بیان قانون‌مندی‌های مبارزه‌ی طبقاتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری در راستای رهایی کار و نوع انسان به‌وساطت دیکتاتوری پرولتاریاست که بنا به‌نفس وجودی خویش تا بقای جامعه‌ی طبقاتی (یعنی: رهایی فردیت فرد از هرگونه قید و بند اجتماعی-طبیعی) تداوم و تکامل خواهد داشت. به عبارت دیگر، مارکسیسم به عنوان اراده‌ی تئوریک پرولتاریا، ضمن این‌که تا رفع پرولتاریا در سازوکاره‌ی نوعی و کمونیستی در نفی و اثبات دائم خواهد بود، ناگزیر شباهت‌های فراوانی هم با پرولتاریا دارد و همانند او هربار به‌نبرد برمی‌خیزد تا در عدم پیروزی نهایی‌اش، بیاموزد و نهایت پیروزی خود را باز هم بگستراند و در اعماق مناسبات طبقاتی باز هم ریشه‌های عمیق تری بدواند. بنابراین، آقای برقی و دیگر هم‌پالگی‌های او بیهوده دل خوش کرده‌اند که تاریخ مصرف مارکسیسم (به‌مثابه‌ی دانش مبارزه‌ی طبقاتی) به‌اتمام رسیده است. این تاریخ مصرف که می‌تواند مصادف با نوزایی‌اش در فتح هستی و طبیعت بی‌کرانه باشد - مقدمتاً هم‌زادی به نام جامعه‌ی طبقاتی و نظام سرمایه‌داری دارد که با بقا و حضور این هم‌زاد - ناگزیر - بقا و حضوری متکامل‌تر خواهد داشت؛ و در نفی جامعه‌ی طبقاتی و نظام سرمایه‌داری نیز - چه‌بسا - به‌دانشی فرابروید که موضوع محوری‌اش گسترش سلطه‌ی انسان بر طبیعت و انبساط فردیت فرد انسانی به‌منزله‌ی یکی از شاکله‌های خرد همه‌ی هستی بی‌کران باشد.

به‌هر روی، «دانش مبارزه‌ی طبقاتی» نه با مارکس آغاز شده، نه با مارکس به‌پایان رسیده و نه حتی با دیگر اندیشمندان انقلابی به‌پایان می‌رسد. این دانش ضمن تأثیر فراوانی که از اندیشمندان و نهادهای انقلابی (و به‌ویژه اندیشمندان و نهادهای انقلابی در جامعه‌ی سرمایه‌داری) می‌پذیرد، اصولاً وابسته و منوط به افراد یا نهاد خاصی نیست. خاستگاه این

دانش، مبارزه بر علیه روابط و مناسباتی است که بر اساس استثمار انسان از انسان شکل گرفته و پیدایش آن نیز به پیدایش اولین پدیده‌های جامعه‌ی طبقاتی برمی‌گردد. از همین روست که اولین نموده‌های این دانش را می‌توان حتی- در گوشه و کنار دنیای جادوآسای اسطوره‌ها نیز پیدا کرد که آمیخته‌ای رنگارنگ از فرافکنی‌های خودبیگانه‌کننده و درون‌کشی‌های ناشی از بیگانگی و ناشناختگی است. بنابراین، به درستی می‌توان چنین نتیجه گرفت که پایان «دانش مبارزه‌ی طبقاتی» ناگزیر به پایان جامعه‌ی طبقاتی گره خورده است.

اما چرا مارکسیسم را می‌توان عنوان و سمبل مناسب و درستی برای کلیت تاریخی «دانش مبارزه‌ی طبقاتی» دانست؟ پاسخ این سؤال را به جز زمانه‌ی مارکس و انگلس که یک چرخش تاریخی فوق العاده سترک در امر تکامل اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی بود؛ و نیز فراتر از عظمت همه‌جانبه‌ی آثار نوشتاری و اراده‌ی پراتیک آن‌ها، باید در ویژگی و گونه اندیشه‌های این دو رفیق اندیشمند و انقلابی یافت که با نگاه و اراده‌ی انسان‌باورانه از سکون نسبی اشیاء و پدیده‌ها (که لایتغیر می‌نمایند) گذر می‌کنند تا به دریافت ذات تاریخی، حقیقی و دائم‌التغییر هستی (در نسبت و بی‌کرانگی) نائل گردند؛ و از پس چنین دریافت و شناختی گام‌های معینی را سازمان بدهند که رهایی کار از قید سرمایه و نتیجتاً رهایی تاریخی نوع انسان از هرگونه قید و بندی را هدفمند و راستامند است. این نگاه زیبایی‌شناسانه و این جوهره‌ی همسو و هم‌گون با ذات تغییر، از این ظرفیت و امکان برخوردار است که متناسب با تغییرات اجتماعی و همچنین متناسب با پراتیک طبقاتی و انسانی بازآفرینی شده و تولدی دوباره و اراده‌مندانه بیابد. همین ویژگی است که مارکسیسم را به لحاظ تاریخی چنان شایستگی می‌بخشد که می‌توان به عنوان سمبل مناسبی برای کلیت تاریخی «دانش مبارزه طبقاتی») از آن استفاده کرد.

دوم این‌که: برخلاف نظر آقای برقی و فراتر از توان به اصطلاح علمی و ادراک سیاسی او، آنچه «آیت‌الله‌های بسیاری» - همانند طالقانی، عاشوری، لاهوتی و غیره- را به طیف رنگارنگ چپ می‌چسباند و به نیایش «خلق مقدس» وامی‌داشت، نه فقط متأثر از کنش و واکنش‌های درونی جامعه‌ی ایران و نه اساساً متأثر از مارکسیسم به مثابه‌ی دانش مبارزه‌ی طبقاتی و اراده‌ی تئوریک پرولتاریا (که عنصر لاینفکی از وجود تاریخی و پراتیک اجتماعی اوست)، بلکه عمدتاً متأثر از مارکسیسم ولگار با آمیخته‌های بسیار از بینش خرده‌بورژوایی- اما در عین حال رزمنده‌ای- بود که اینک با فروپاشی دیوار برلین، گسترش

بیش‌تر مناسبات سرمایه در ایران، بروز جنبش سبز و طغیان امثال برقی‌ها تاریخ مصرف‌اش به‌اتمام رسیده است. این روایت از مارکسیسم که در واقع تصویری دفرمه‌اما میلیتانت- از مارکسیسم پرولتری و انقلابی بود، اینک به‌جای جذب آیت‌الله‌ها و باورهای مذهبی آن‌ها در درون خود، خود را در درون یکی از دسته‌بندهای بورژوازی- آیت‌الاهی به‌انحلال کشانده و روایت ویژه‌ی خویش از جنبش سبز (یعنی: «جنبش مردم»؟!)) را با دروغ و فریب و جنجال آفریده است. این جنبش (یعنی: «جنبش مردم»)، جنبشی است که منهای جوهره و سازوکار بورژوازی و دست‌راستی‌اش، از جنبه‌ی عَرَضی نیز هرشکلی از کنش مبارزاتی و برخاسته از روابط و مناسبات طبقاتی را با هزار و یک ترفند به‌اصطلاح تئوریک به‌کشمکش‌های صرفاً سیاسی و کمیت‌های محض تقلیل می‌دهد تا از یک‌طرف کنش‌های ناشی از مبارزه‌ی طبقاتی کارگران و زحمت‌کشان را پشت پرده‌ی پدیده‌های منفرد پنهان نگهدارد و این پدیده‌ها را با همان خاصه‌هایی تصویر کند که ویژه‌ی جنگ قدرت جناح‌بندی‌های بورژوازی است؛ و از طرف دیگر، پدیده‌های ناشی از این جنگ قدرت را به‌گونه‌ای بیاراید که گویا عین مبارزه‌ی کار بر علیه سرمایه را ترسیم می‌کند. این شکل از فریب‌کاری بورژوازی به‌فراوانی در مقالات و نوشته‌هایی دیده می‌شود که چپ‌های سبز و همچنین سبزهای چپ در رابطه با وقایع مربوط به ۱۱ اردیبهشت امسال منشتر کردند. به‌همین دلیل است که بروز و آغاز جنبش سبز (که چپ خرده‌بورژوازی را از حاشیه تحولات اجتماعی به‌زائده و حتی پارادوکس جنبش کارگری تقلیل داد) می‌تواند و ضرورتاً می‌بایست به‌زمینه‌ی گسترش و رشد مارکسیسم پرولتری و انقلابی تبدیل شود. این روندی است که هم‌اکنون شکل گرفته و شکل‌گیری‌اش را آقای برقی، بدون این‌که بتواند در مورد آن حتی کلامی به‌زبان بیاورد، بنابر غریزه‌ی ضدکارگری‌اش حس می‌کند. تحت تأثیر همین دریافت حسی-غریزی است که جناب برقی به‌هذیان‌گویی می‌نشیند و به‌جنگ روایتی از مارکسیسم می‌رود که علی‌رغم هژمونی سیاسی‌اش تا ۲۰ سال پیش، اما به‌لحاظ انکشاف طبقاتی و تاریخی از همان آغاز پیدایش خود سترون و نازا بود؛ و اینک نیز با ابلهانه‌ترین شیوه‌های به‌دنبال بورژوازی افتاده است. به‌هرروی، جناب برقی ضمن این‌که روایت عامیانه، حسی و خرده‌بورژوازی از مارکسیسم را به‌جای مارکسیسم پرولتری، معقول و انقلابی می‌نشاند و این دو جریان حتی در موارد بسیاری متناقض را این‌همان یکدیگر تصویر می‌کند، با اغراق در مورد بُرد و عرصه‌ی گذشته‌ی مارکسیسم و لگاری، کمر همت به‌سرکوب مارکسیسم پرولتری و انقلابی می‌بندد. عدم افشای این ضد روند و عدم مبارزه‌ی

تئوریک-ایدئولوژیک مستمر و گسترده با آن (تحت عنوان ضدیت با هر شکلی از ایداه‌آل‌گرایی، که در واقع دریافتی پُست مدرنیستی و فراطبقاتی و صرفاً سیاست‌گراست) باج دادن خرده‌بورژوازی به طبقه‌بورژوا بر علیه مبارزات کارگری است.

به هر روی، مارکسیسم پرولتری عمیقاً و به‌طور همه‌جانبه‌ای ایدآل‌گرا و ایدئولوژیک است؛ با این تفاوت که به واسطه‌ی خاستگاه تغییرپذیرش که طبقه‌ی کارگر باشد، همواره از سکون فرقه‌ای-ماورایی طبقات حاکم در می‌گذرد تا به ذات متغییر، متحرک، متصاد و ویژه‌ی نسبت‌ها دست یابد و دریافتِ معقولی از کلیت هستی بی‌کران داشته باشد. این دریافت ایدئولوژیک از انسان و هستی در عین حال که تاریخی، طبقاتی و معقول است؛ اما هستی‌شناسانه-شناخت‌شناسانه عمل می‌کند و برای پرولتاریا جنبه‌ی متدولوژیک هم دارد.

نقش «فرودستان اسیر فقر» از انقلاب مشروطه تا قیام بهمن

ستیزی که آقای دکتر برقی به عنوان یکی از نظریه‌پردازان جنبش سبز و نیز در جای‌گاه مدافع سرسخت طبقه‌ی به اصطلاح متوسط به راه انداخته، ضمن این که آمیخته‌ی بغرنجی از فاکتورهای درست و نادرست است و شدیداً ضدکارگری است، گرایش شدیدی نیز به این دارد که وضعیت کنونی را -حتی تا آن سوی جعل و تحریف رویدادهای تاریخی- به گذشته تعمیم بدهد. از همین روست که جناب برقی تصویری از دو طبقه‌ی مفروض در تاریخ و جامعه‌ی سرمایه‌داری/بداع می‌کند که یکی به نام «طبقه‌ی متوسط» نقش خدایگان را بازی می‌کند و دیگری با هویت کلی و تحقیرآمیز «فرودستان اسیر فقر» [که به جای کارگر و زحمت‌کش هم مورد استفاده قرار می‌گیرد]، نه در نقش بنده یا حتی هیچ، بلکه به عنوان طبقه‌ای در نوسان بین شیطان و هیچ نمایان می‌شود!

برای مثال، آقای برقی بدین‌باور است که «انقلاب مشروطه هیچ ارتباطی با مبارزات طبقات فرودست نداشت»، «دوران دکتر محمد مصدق نیز چنین بود»؛ «اگر حزب توده تعدادی از کارگران و سندیکاها را بسیج کرده بود بخش وسیع این قشر و تقریباً تمام روستاییان... با دربار و حوزه همراه بودند و هروقت دربار و حوزه می‌خواست آنان را بسیج می‌کرد». «در مبارزات پس از کودتای ۲۸ مرداد که زمینه ساز انقلاب ۵۷ شد نیز نشانی از هیچ حرکت کارگری و دهقانی نبود و در انقلاب ۵۷ هم تنها در آخرین ماه‌ها

اندک اندک کارگرانی و دهقانانی به انقلاب پیوستند؛ آن هم نه به انگیزه‌های منافع طبقاتی که مارکسیست‌ها می‌گفتند بلکه به خاطر حرف رهبران مذهبی و پیروی از سنت دینی خود» [تأکیدها از من است]!!؟

در پاسخ به جعلیات، تحریفات و ابداعات ماورای زمینی فوق به‌فوریت و صراحت باید پاسخ داد که:

الف- از حدود صد سال پیش تا ۲۲ خرداد ۸۸ که سبزه‌ها در اعتراض به شمارش آرای دهمین دور ریاست جمهوری با برنامه‌ای احتمالاً از پیش تعیین شده به خیزش دست زدند، مبارزات ضد استبدادی و ترقی خواهانه در ایران بیش از این که آزادی خواهانه باشد، برابری طلبانه بوده است. همین برتری شعار برابری طلبانه یا حتی توازن بین آزادی خواهی و برابری طلبی نشان دهنده‌ی حضور فعال و مؤثر آن انسان‌هایی در جنبش‌های صد سال گذشته است که متناسب با شرایط اقتصادی و تولیدی زمانه توده‌های مردم مولد شهری به حساب می‌آمدند. به هر روی، یکی از مهم‌ترین دلایل عدم حضور طبقه کارگر در خیزش سبزه‌ها (که کینه‌ی بسیاری و از جمله کینه‌ی آقای برقی را در اعتراف به این حقیقت برانگیخته است) نبود شعار برابری طلبانه در این جنبش است که می‌توانست به محرک و مشوق توده‌های کارگر تبدیل شود.

ب- مشروطه خواهی قبل از این که به یک جنبش اجتماعی-سیاسی تبدیل شود، به اندیشه‌های التقاطی‌ای محدود بود که از یک طرف از غرب (به‌طور کلی) و از انگلستان (به‌طور خاص) و از طرف دیگر از روسیه و توسط سوسیال دموکرات‌ها وارد ایران شده بود و در بعضی از محافل بسته موضوعیت و معنی داشت. این اندیشه‌ها در برخورد با بحران اقتصادی-سیاسی دهه‌ی ۸۰ قرن ۱۳ هجری شمسی که ریشه‌اش به نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۷۰ می‌رسید و پای توده‌های فقیر و تهی دست شهری را نیز به عرصه‌ی مسائل سیاسی کشانده بود، جنبه‌ی اجتماعی پیدا کرد و توسط پاره‌ای از تجار، روحانیون و جریان‌های روشن فکری - البته با دریافت‌های مختلف و گاه حتی متناقض - به یک مانیفست پراکنده‌ی سیاسی بر علیه دستگاه استبداد مطلقه‌ی حاکم تبدیل گردید.

اما جنبش مشروطیت (به مثابه یک جنبش اجتماعی) از جنبه‌ی برون مرزی تحت تأثیر مستقیم

انقلاب ۱۹۰۵ و سوسیال دمکرات ها در روسیه و از جنبه‌ی درون‌مرزی نیز تحت نفوذ جریان رفت و بارگشت توده‌ی وسیع انسان‌هایی به‌اوج و ثمر رسید که درصد بسیار بالایی از آن‌ها در ایالت‌های مختلف روسیه نیروی‌کار خود را می‌فروختند و به‌عنوان کارگر مهاجر ایرانی متشکل نیز شده بودند. گرچه وضعیت سیاسی و رشد نیروی‌های مولده در ایران به‌گونه‌ای نبود که نزدیک به ۵۰۰ هزار کارگر مهاجری را که غالباً پس از چند سالی به‌ایران بازمی‌گشتند و جای خود را به‌عهده‌ی دیگری می‌دادند، به‌عنوان کارگر و فروشنده‌ی نیروی‌کار بپذیرد؛ اما آن خوی، تربیت و دریافت سوسیال دموکراتیک و سازمان‌پذیرانه‌ای این کارگران مهاجر به‌همراه خود به‌ایران وارد می‌کردند، به‌نیروی تبدیل شد که هم پروسه‌ی تبدیل اندیشه‌های التقاطی و محفلی به‌یک جنبش اجتماعی را تسریع کرد و هم جان‌مایه رادیکال و رزمنده‌ای به جنبش بخشید که علی‌رغم ضعف در ریشه‌های تاریخی، اقتصادی و تولیدی‌اش توانست به‌دست‌آوردهای نسبتاً قابل توجهی دست یابد.

از همه‌ی این‌ها گذشته، کلیه اسناد تاریخی مربوط به جنبش مشروطیت و نیز کتاب‌هایی که در این مورد نوشته شده است، صراحتاً یا به‌طور مضمونی حکایت از این دارند که اکثر قریب به‌مطلق رزمندگان این جنبش (و ازجمله آن رزمندگانی که در راه استقرار حکومت مشروطه به‌خاک افتادند و جان باختند) به‌لحاظ اجتماعی و طبقاتی نه به‌طبقات فرادست یا متوسط (که آقای برقی تحت عنوان «بازاریان، تجدیدطلبان، تحصیل‌کردگان، روحانیت مترقی و تجدید خواه» از آن‌ها نام می‌برد)، بلکه به‌آن بخش‌ها و رده‌هایی از جامعه تعلق داشتند که در ادامه‌ی روند تحولات اقتصادی - اجتماعی چاره‌ای جز این نداشتند که به‌فروشنده‌ی نیروی‌کار تبدیل شوند. بنابراین، با تکیه به‌همین مختصر هم می‌توان نتیجه گرفت که این ادعای که «انقلاب مشروطه هیچ ارتباطی با مبارزات طبقات فرودست نداشت»، ادعایی دروغین است که عدم حضور طبقه کارگر در جنبش سبز را - کینه‌ورزانه - به‌گذشته نیز تعمیم می‌دهد. این تعمیم به‌لحاظ متدلوژیک هم واپس‌گرایانه و هم دست‌راستی است.

پ. جناب آقای دکتر محمد برقی به‌عنوان یکی از گستاخ‌ترین نظریه پردازان و آکادمیسین‌های جنبش سبز می‌فرمایند: «دوران دکتر محمد مصدق نیز چنین بود»؛ یعنی: همانند «انقلاب مشروطه هیچ ارتباطی با مبارزات طبقات فرودست نداشت»! در مقابل این ادعای کذب و مخصوص نظریه‌پردازان جنبش سبز تنها کافی است به‌این اشاره کنیم که

سندیکاهایی که در دوره‌ی مزبور تحت عنوان «شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگران و زحمتکشان ایران» متشکل شده و فعالیت می‌کردند، بیش از چهارصد هزار عضو داشتند که با احتساب میانگین ۴ نفر برای یک خانواده، نزدیک به ۲ میلیون انسان (یعنی: در حدود ۱۵ درصد از جمعیت ۱۵ میلیونی کشور) را دربرمی‌گرفتند که به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم درگیر فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی بودند. لازم به‌یادآوری است که این سندیکاهای صدها اعتصاب و تظاهرات را سازمان دادند که مطالبات سیاسی در اکثر آن‌ها نقش برجسته و ویژه‌ای داشت. اعتصاب کارگران نفت در تیرماه ۱۳۲۵ که با شرکت ۸۰ هزار کارگر به‌مدت ۱۰ روز ادامه داشت و ۵۰ کشته و ۱۵۰ زخمی به‌جا گذاشت، یکی از مهم‌ترین این اعتصابات بود که با خواست تغییر استاندار وقت و عدم دخالت شرکت نفت در امور داخلی ایران شروع شد؛ و با عقب‌نشینی دولت قوام، تصویب قانون کار و به‌رسمیت شناخته شدن روز جهانی کارگر به‌پایان رسید.

آقای برقی به «دوران دکتر محمد مصدق» اشاره می‌کند؛ اما نقطه‌ی اوج اتفاقات و رویدادهای سازنده‌ی «دوران دکتر محمد مصدق»، (یعنی: تصویب قانون مربوط به ملی شدن نفت و قیام ۳۰ تیرماه ۱۳۳۱) را از قلم می‌اندازد تا مجبور نشود به اعتصاب و مقاومت کارگران نفت در فروردین ۱۳۳۰ اشاره کند و بر علیه نظریات کذب خود دلیل بیاورد. به‌هرروی، این اعتصاب که چندی پس از سرکوب خونین اعتصاب کارگران نساجی شاهی (با ۷ کشته و ۵۳ زخمی) شروع شده بود، عکس‌العملی در برابر تحریکات شرکت انگلیسی بود که در ۲۴ اسفند ۱۳۲۹ به واسطه‌ی تصویب یک لایحه در مجلس شورای ملی و تصویب آن در ۲۹ اسفند در مجلس سنا نفت را ملی اعلام کرده بود. اعتصاب با شرکت ۱۰ هزار نفر و در اعتراض به کاهش ۳۰ درصدی پاره‌ای از مزایای دستمزد، از بندر معشور شروع شد که با حمله‌ی نیروی دولتی مواجد گردید و ۸ کشته به‌جا گذاشت. در اعتراض به این کشتار ۴۰ هزار کارگر نفت در آبان دست از کار کشیدند. گرچه کارگران آبادانی در اعتصاب خود ۲۲ کشته و تعداد بسیار بیش‌تری زخمی به‌جای گذاشتند؛ اما مقاومت آن‌ها ضمن ارمغان پیروزی برای خودشان، تبدیل به یک کمپین حمایتی گسترده‌ی سراسری با شرکت کارگران، دانشجویان و دیگر نیروهای مترقی- شد که به مثابه‌ی یک تمرین سراسری، زمینه‌ی لازم برای قیام سی‌ام تیر سال بعد را فراهم آورد.

آری، در مقابل داستان‌پردازی‌های تخطئه‌کننده‌ی جناب برقی به‌جرات می‌توان چنین ابراز

نظر کرد که بدون این اعتصاب در فروردین ۱۳۳۰ و حمایت‌هایی که در سراسر ایران از آن شد، نه لایحه‌ی ملی شدن نفت در سال ۱۳۳۰ جنبه‌ی اجرایی پیدا می‌کرد و نه در سال ۱۳۳۱ قیامی در مقابل کودتای شاه و قوام در حمایت از مصدق شکل می‌گرفت. گرچه این اعتصاب در تهران و شهرهایی مانند قم، کاشان، قصرشیرین، اصفهان، گیلان و غیره مورد حمایت قرار گرفت و با ده‌ها اعتصاب و میتینگ دانشجویی-کارگری مورد پشتیبانی قرار گرفت؛ اما مهم‌ترین دست‌آورد آن امتناع سربازان نیروی دریایی از شلیک به‌روی برادران آبادانی خود بود. خاطره‌ی امتناع سربازان نیروی دریایی از تیراندازی به‌روی کارگران اعتصابی و حمایت سراسری از اعتصاب یک ماهه و پیروز کارگران آبادانی (که خود در اعتراض به‌کشتار کارگران بندر معشور دست به‌اعتصاب زده بودند) همان بستری بود که می‌توانست به‌قیام ۳۰ تیر سال ۱۳۳۱ شکل بدهد.

بدین‌ترتیب، می‌توان نتیجه گرفت که با وجود سلطه‌ی بوروکراتیک حزب توده برتشکل‌های توده‌ای (که گاه ضربات بسیار سنگینی را به روند سازمان‌یابی طبقاتی کارگران و زحمت‌کشان نیز وارد می‌آورد)؛ علی‌رغم اشتباهات و سازشکاری‌های این حزب (که عمدتاً به‌تابعیت‌اش از شوروی برمی‌گشت و زمینه‌ی اتلاف نیروی بسیاری را فراهم می‌ساخت)؛ و علی‌رغم خاستگاه طبقاتی آن حزب (که عمدتاً به‌اشرافیت ورشکسته و نیز میان‌پایه‌های بوروکراسی دولتی برمی‌گشت)؛ اما حقیقتاً آن نیروی‌هایی که از سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ در مقابل ارتجاع و نیروهای وابسته به‌انگلیس و غیره ایستادند و قربانی دادند، اساساً همان کارگران و زحمت‌کشانی بودند که آقای برقی با عنوان تحقیرآمیز «فروستان اسیر فقر» از آن‌ها نام می‌برد. از طرف دیگر، با وجود ادعای آقای برقی که در «دوران دکتر محمد مصدق»، «تقریباً تمام روستاییان... با دربار و حوزه همراه بودند»؛ اما در این مورد هم حقیقت این است که توده‌های روستایی در آذربایجان و کردستان با جانبداری فعال از حکومت‌های دموکراتیک خودمختار نشان دادند که دریافت‌شان از دموکراسی و آزادی -البته در توازن با برابری‌طلبی- از دریافت عالی‌جنابانی همانند دکتر برقی عمیق‌تر و وسیع‌تر و انسانی‌تر است. به‌جز نبرد آزادی‌خواهانه-برابری‌طلبانه‌ی طولانی در کردستان که هنوز هم ادامه دارد، اکثر آن ۳۰ هزار نفری که در ۲۱ آذر ۱۳۲۵ در آذربایجان به جرم آزادی‌خواهی و برابری‌طلبی ملی و به‌واسطه‌ی معامله بین شوروی، کشورهای غربی و قوام، و نیز به‌دلیل سکوت حزب توده نسبت به‌سیاست‌های ناشی از این معامله به‌دار آویخته شدند، از میان همین روستائینی برخاسته بودند که جناب برقی به «دربار و حوزه»

منتصب‌شان می‌کند. کلام آخر در این رابطه این‌که: تشکل طبقاتی کارگران و زحمت‌کشان در ایران بین سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ ضمن این‌که قدرتمندترین بروز طبقاتی بر علیه صاحبان سرمایه در خاورمیانه بود؛ در عین حال، هنوز هم یکی از قوی‌ترین کنش‌های سیاسی بر علیه سیاست‌های استعماری و امپریالیستی در معیار جهانی به حساب می‌آید.

ت. اگر حال را در کلیت مفهومی‌اش- نفی گذشته در اثباتی دیگرگونه تعریف کنیم، آن‌گاه نه تنها به قول آقای برقی «مبارزات پس از کودتای ۲۸ مرداد... زمینه‌ساز انقلاب ۵۷» محسوب می‌گردد، بلکه بر اساس همین کلیت مفهومی درست که ضمناً فاقد ربط واقعی است، می‌توان لشکرکشی خشایار شاه به یونان را نیز «زمینه‌ساز انقلاب ۵۷» به حساب آورد! نتیجه‌ای که از این حکم کلی درست، اما کاربرد انضمامی نادرست می‌توان گرفت این است که بررسی تاریخ یا رویدادهای انضمامی بدون ربط واقعی- غالباً- به استنتاج‌هایی منجر می‌گردند که فاقد معنی معین می‌باشند و بیش‌تر به سفسطه می‌مانند تا استنتاج در یک رابطه‌ی واقعی و معین. به هر روی، عبارت «مبارزات پس از کودتای ۲۸ مرداد... زمینه‌ساز انقلاب ۵۷» می‌باشند، ضمن این‌که در کلیت خویش غلط نیست، لیکن در رابطه‌ی انضمامی (یعنی: در رابطه با «انقلاب ۵۷») آن‌چنان کلی است که نه تنها هیچ معنای معینی را نمی‌رساند، بلکه زمینه‌ی پذیرش تفاسیر و القائات گوناگونی را می‌سازد که در رابطه با «انقلاب ۵۷»، نیروهای چپ و طبقه‌ی کارگر به فراوانی و توسط کارگزاران وابسته به همه‌ی جناح‌بندهای جمهوری اسلامی جعل شده است. از همین روست آقای برقی معلوم نمی‌کند که منظورش از «مبارزات پس از کودتای ۲۸ مرداد» کدام مبارزات است. بنا به‌باور آقای برقی: چریک‌های فدایی، مجاهدین و دیگر گروه‌های مسلح چپ به همراه جریان‌ات به اصطلاح سیاسی‌کار چپ بی‌جهت «خلق مقدس» را پرستش می‌کردند و توسط آن‌ها لو می‌رفتند؛ افت و خیزهای مبارزاتی بعضاً خونین در آذربایجان و کردستان که ارزش یادآوری را ندارند؛ «نشانی از هیچ حرکت کارگری و دهقانی» هم که در میان نبود؛ پس باید نتیجه بگیریم که: «مبارزات پس از کودتای ۲۸ مرداد» که «زمینه‌ساز انقلاب ۵۷» بود، به‌جز دانشجویان ناتوان به‌دیدن حقیقت به واسطه‌ی «عینک ایدئولوژی»، شامل ملاحی‌هایی هم می‌شد که در وصف طهارت یا جماع با خاله و عمه و دیگران رساله و کتاب می‌نوشتند تا دست پرونوگراف‌های هالیودی- آمریکایی را از پشت ببندند و اسلام از این نظر هم به‌خودکفایی برسانند!؟

از هزل و هجو که بگذریم، می‌بایست از مهم‌ترین اعتصابات نام ببریم که در کنش و برهم‌کنش‌های پیچیده‌ی مبارزاتی (به‌مثابه‌ی افت‌وخیزهای یک پیوستار طبقاتی معین) یکی از عوامل بسیار مهم «زمینه‌ساز انقلاب ۵۷» بودند. در این مورد می‌توان از اعتصابات مراکز کارگری بلافاصله پس از کودتا؛ اعتصابات نفت در سال‌های ۱۳۳۹-۱۳۳۴؛ اعتصاب ۱۲ هزار راننده تاکسی در فروردین ۱۳۳۷؛ اعتصاب خونین ۳۰ هزار کارگر کوره‌پزخانه‌های تهران در خرداد ۱۳۳۸ و اعتصابات کارگران نساجی در همان سال؛ اعتصابات نفت و صنایع نساجی و نانوائی‌ها در سال ۱۳۴۰ که تظاهرات ۳ هزار کارگر بی‌کار در بندر معشور (ماه شهر) را شامل می‌گردید؛ اعتصاب مجدد ۲۵ هزار کارگر کوره‌پزخانه‌ها در سال ۱۳۴۱؛ اعتصاب کوتاه مدت کارگران راه آهن و نفت در سال ۱۳۴۲؛ اعتصاب ۱۶ هزار تاکسی‌ران در آذر ۱۳۴۳؛ اعتصاب کارگران معدن در سال ۱۳۴۴؛ اعتصاب کارگران کارخانه‌های نساجی و ۱۳ هزار کارگر آبادان در سال ۱۳۴۷؛ اعتصابات مهم سال ۱۳۴۸؛ اعتصاب رانندگان شرکت واحد اتوبوسرانی تهران در ۵ اسفند ۱۳۴۹؛ اعتصابات پی‌درپی در سال‌های ۱۳۵۰-۱۳۵۲، به‌ویژه تظاهرات خونین کارگران جهان چیت؛ اعتصاب ۴۰ روزه کارگران نفت آبادان و اعتصاب کارگران پالایشگاه تهران در ۱۳۵۳؛ اعتصاب کارگران ایران ناسیونال در ۱۳۵۴؛ اعتصاب در صنایع نساجی، ذغال سنگ و نفت در ۱۳۵۵؛ اعتصابات پرشمار کارگران در همه‌ی رشته‌ها در سال ۱۳۵۶ و بالاخره اعتصابات عظیم سرنوشت ساز و سراسری در سال ۱۳۵۷ نام برد.

ث. طی ۳۰ سالی که از قیام ضداستبدادی بهمن ۵۷ برعلیه حکومت پادشاهی می‌گذرد، هیچ‌کس به‌جز آقای برقی- چنین ادعا نکرده است که «در انقلاب ۵۷ هم تنها در آخرین ماه‌ها اندک اندک کارگرانی و دهقانانی به انقلاب پیوستند؛ آن هم نه به انگیزه‌های منافع طبقاتی که مارکسیست‌ها می‌گفتند بلکه به‌خاطر حرف رهبران مذهبی و پیروی از سنت دینی خود» [تأکیدها از من است]؟! هرآدم بی‌غرضی که اندکی آشنایی با وقایع منجر به قیام بهمن داشته باشد، می‌داند که ادعای آقای برقی در مورد چگونگی حضور کارگران در قیام بهمن نه تنها حاوی حتی یک دقیقه تفحص و تحقیق علمی نیست، بلکه اساساً ایدئولوژیک-بورژوایی است و قصدی جز تحقیر کارگران، زحمت‌کشان و «فرودستان اسیر فقر» ندارد. با این وجود، برای اثبات اساس ایدئولوژیک-بورژوایی حکم فوق‌الذکر فرض کنیم که واقعاً کارگران و دهقانان «تنها در آخرین ماه‌ها اندک اندک... به انقلاب پیوستند». اما باید توجه داشت که با پذیرش درستی این حکم، عملاً پذیرفته‌ایم که حضور یا عدم حضور

کارگران و دهقانان در تعیین تکلیف کیفی رویدادهای سال ۵۶ و ۵۷ هیچ نقشی ایفا نمی‌کند. چراکه حکم فوق آشکارا - اما با صراحت بیان نشده - حاوی حکم دیگری با این مضمون است که «انقلاب ۵۷» بدون شرکت کارگران و دهقانان هم کیفیتاً «انقلاب ۵۷» بود؛ و حضور کارگران و دهقانان که «تنها در آخرین ماه‌ها اندک اندک... به انقلاب پیوستند» صرفاً جنبه‌ی صوری یا صرفاً کمی داشت و هیچ تأثیری بر روند رویدادها و نتیجه‌ی مبارزات ضد استبدادی که الزاماً کیفی است، نداشت. بنابراین، «انقلاب ۵۷» در عین حال که قطعاً «انقلاب» بود و در این مورد هیچ‌گونه شبهه‌ای وجود ندارد؛ اما ویژگی آن در این است که بدون حضور و اراده‌ی کارگران و دهقانان (یعنی: بدون حضور و اراده‌ی بیش از ۷۰ درصد جمعیت و بیش از ۸۰ درصد نیروی انسانی تولید در کشور) هنوز هم قابل توصیف به صفت «انقلاب» است و این توده‌ی به لحاظ کمی و کیفی عظیم تنها اندک اندک و به مقدار محدود «به انقلاب پیوستند»!

قبل از این‌که به فاکتور رویدادها و وقایع بپردازیم، لازم به توضیح است که: آن حرکت اجتماعی یا انقلابی‌ای که در عدم حضور و فعلیت ۷۰ درصد جمعیت و ۸۰ درصد نیروی انسانی تولید جامعه شکل می‌گیرد، اگر هم انقلاب نام‌گذاری شده باشد، حقیقتاً انقلاب نیست؛ و بیش‌تر تحولی مانند / انقلاب سفید یا / انقلاب شاه و مردم را به یاد می‌آورد که برنامه‌ای از پیش تعیین شده و با خاصه‌های ضد انقلابی بود؛ و به منظور ایجاد زمینه برای سرمایه‌گذاری‌های امپریالیستی یک دلاری و سودهای صد دلاری و نیز مقابله با احتمال انقلاب به جامعه تحمیل گردید. نتیجه این‌که تصویر آقای برقی از رابطه کارگران و دهقانان (از یک طرف) و کلیت «انقلاب ۵۷» به مثابه‌ی یک انقلاب (از طرف دیگر) تصویری متناقض و ناسازگار است. اما از آن‌جا تناقض تنها در حوزه‌ی نظری امکان استقرار مداوم دارد؛ و «انقلاب ۵۷» امری واقع است و واقعیت به دلیل بقای نسبتاً مستمرش نمی‌تواند متناقض و پارادوکسیک باقی بماند؛ بنابراین، می‌توان به درستی نتیجه گرفت که تصویر آقای برقی در رابطه با «انقلاب ۵۷» و چگونگی ایفای نقش کارگران و دهقانان در آن جعلی و دروغ است. اما محسوس‌تر از استدلال و استنتاج عقلی، سیر وقایع ثبت شده و قابل استناد نشان می‌دهد که «انقلاب ۵۷» اگر نه مردمی‌ترین، لااقل، یکی از مردمی‌ترین انقلابات قرن بیستم بود که گسترده‌ترین جمعیت را خصوصاً در شهرها دربرمی‌گرفت. به هر روی، حضور کارگران و دهقانان خصوصاً کارگران در شهرهای بزرگ - بسیار فراتر از آن بود

که عبارت «کارگرانی و دهقانانی» یعنی: تعدادی از میان کارگران و دهقانان] به انقلاب پیوستند»، بیان واقعی آن باشد.

برای مثال، تعداد کشته‌شدگان [شهدای] صنعت چاپ در تهران که جمعاً بالغ بر ۱۴ هزار نفر کارگر داشت، به ۷ نفر (تقریباً همه با گرایش چپ) رسید که نشانی از حضور وسیع کارگران صنعت چاپ و به‌طور کلی توده‌های کارگر در «انقلاب ۵۷» است. شاید کارگران دیگر صنایع و رشته‌های تولید یا خدمات (در مقایسه با کارگران صنعت چاپ) کم‌تر در وقایع و رویدادهای منجر به قیام بهمن حضور پیدا می‌کردند؛ اما این حضور کم‌تر به دلیل پیوستار سیاسی طبقاتی جامعه و نیز بحرانی که به لحاظ اقتصادی گریبان مردم کم درآمد را گرفته بود، نمی‌توانست از نسبت ۲ به ۱ تجاوز کند. چراکه در این صورت چاره‌ای جز این نداریم که کارگران صنعت چاپ را به‌جز امکانات بیش‌تر آن‌ها برای دستیابی به آگاهی‌های اجتماعی و طبقاتی (که در همان نسبت ۲ به ۱ ملحوظ شده است) از سرشتی برتر و خمیره‌ای ویژه و غیرزمینی برآورد کنیم!

از بررسی جنبه‌ی کمی رویدادها که بگذریم، واقعیت این است که وقایع منجر به «انقلاب ۵۷» اساساً با حضور مستمر تهی‌دستان شهری، حاشیه‌نشینان و کارگران نسبتاً سازمان‌یافته‌ی بود که به کیفیت یک انقلاب سیاسی توده‌ای ارتقاء یافت. اگر آقای برقی دچار فراموشی نشده باشد، حتماً به یاد می‌آورد که اولین مطالبه‌ی اجتماعی-سیاسی‌ای که سرانجام به «انقلاب ۵۷» منجر گردید، آزادی زندانیان سیاسی بود که توسط جریان‌ات برخاسته از طبقه‌ی به اصطلاح متوسط، با نگاهی نسبتاً لیبرال و تحت تأثیر تز حقوق بشر کارتر در سال ۵۶ مطرح گردید. اوج مطالبه‌ی سیاسی و ناگفته‌ی این جریان‌ات که به دلیل گوشه‌ی چشم موافق کارتر و بازدید صلیب سرخ از بعضی از زندان‌های سیاسی شتاب هم گرفت و با اقبال اجتماعی بیش‌تری مواجه گردید - انحلال ساواک و ایجاد یک تشکیلات امنیتی کارآمد، انتخابات غیرفرمایشی برای مجلس شورای ملی و نهایتاً زمزمه‌ی استعفای شاه به نفع شورای سلطنت تا به تخت نشستن ولیعهد او بود. اما از آن‌جا که زندان سیاسی به دلیل گسترش روزافزون دیکتاتوری بی‌حد و حصر حکومت آریامهری - عملاً - به ارگان علنی جنبش ضداستبدادی-ضدسلطنتی و شعار آزادی زندانی سیاسی نیز به شعار عمومی این جنبش تبدیل شده بود؛ و هم‌چنین به دلیل این‌که زندانیان سیاسی اکثراً به جریان‌ات چپ تعلق داشتند و فراتر از آن، اصولاً چپ‌ها به عنوان نمود آزادی‌خواهی و برابری‌طلبی در

زندان‌های سیاسی و نیز در جامعه یک قدرت هژمونیک به حساب می‌آمدند؛ از این‌رو، شعار آزادی زندانی سیاسی شعاری چپ محسوب می‌گردید که بنا به‌خاصه‌ی برابری‌طلبی‌اش ابتدا حاشیه‌نشینان (یعنی: همان نیروی‌هایی که نمود بارز عبارت «فروستان اسیر فقر» به حساب می‌آیند)، بعد کارگران و سرانجام توده‌های دهقانی را به جانبداری از جنبش ضداستبدادی-ضدسلطنتی ترغیب و بدان جذب می‌نمود.

گرچه جذب نیروهای مختلف به جریان جنبش با کنش‌های متفاوت و تأثیرات سیاسی گوناگونی همراه بود؛ اما مهم‌ترین اثر سیاسی جذب هر نیرویی به جنبش این بود که امکان جذب نیروی‌های دیگر را فراهم‌تر می‌نمود، کلیت دستگاه حکومتی را به بحرانی غیرقابل بازگشت نزدیک‌تر می‌کرد، و ظرفیت رادیکال-میلتانت جنبش را به‌طور تصاعدی افزایش می‌داد. بنابراین، برخلاف نظر آقای برقی «انقلاب ۵۷» وجوداً-مدیون حضور فعال «فروستان اسیر فقر»، کارگران و سرانجام دهقانان است. به عبارت دیگر، این جنبش بدون حضور «فروستان اسیر فقر» که بیش‌ترین توان و کشته را نیز دادند، بلافاصله سرکوب می‌شد و بر تعداد زندانیان سیاسی می‌افزود؛ بدون حضور کارگران در حد همان مطالبات اولیه خود (یعنی: نهایتاً جایگزینی موقت شورای سلطنت به جای شاه) متوقف می‌شد؛ و بدون حضور جانبداران‌هی دهقانان (خصوصاً در کردستان، آذربایجان، گیلان و گنبد) چه بسا به‌کشتاری وحشتناک تبدیل می‌گردید. به هر روی، برخلاف نظر آقای برقی که «تنها در آخرین ماه‌ها اندک اندک کارگرانی و دهقانانی به انقلاب پیوستند»، علاوه بر مبارزات خارج از محدوده‌ی حاشیه‌نشینان با شهرداری و عوامل انتظامی در تابستان سال ۵۶، اعتصابات کارگری، کارمندی و معلمان از همان اواسط سال ۵۶ شروع گردید، به تدریج گسترش گرفت و در اعتصاب سراسری کارکنان صنعت نفت در سال ۵۷ به اوج خود رسید. گرچه اعتصابات کارگری نخست با خواسته‌های اقتصادی مانند بالا بردن دستمزد و شرایط کار شروع می‌شد؛ ولی به سرعت به خواست‌های سیاسی فرامی‌روئید. آزادی زندانیان سیاسی و آزادی بیان، آزادی تجمع و تشکل از جمله‌ی این خواسته‌ها بودند. به جز گسترش اعتصاب در صنایع نساجی، پوشاک، کفش (ملی، وین، بلا، شادان‌پور و غیره) و...؛ اعتصاب در صنایعی مانند ذوب آهن (اصفهان و اهواز)، ماشین‌سازی‌ها (اراک و تبریز)، اتومبیل‌سازی‌ها (ایران ناسیونال، کاوه، فیات، زامیاد و...) و در نهایت اعتصاب سراسری در صنعت نفت عامل تعیین‌کننده‌ای بود که هم به مبارزات عمومی دامن می‌زد و هم موجبات فروپاشی دستگاه‌های دولتی (از جمله شهربانی و ارتش) را فراهم می‌ساخت. نتیجاً می‌توان

چنین ابراز نظر کرد که تصویر و تحلیل آقای برقی از نقش کارگران و دهقانان در «انقلاب ۵۷» به معنی دقیق کلام نواختن شیپور از سر گشاد آن است؟! اما مهم‌تر از طنز و هزل، باید اضافه کنم که چنین می‌نماید که فراتر از تاریخ جنبش کارگری، تاریخ در حرکت عمومی‌اش برای آقای برقی تابعی از ذات یا گوهری مجرد و از پیش شکل گرفته است که نیروهای مختلف اجتماعی تنها هویتی قابل رؤیت بدان می‌بخشند و علی‌رغم کنش‌های فردی، گروهی و طبقاتی هیچ تأثیر و نقشی در مقابل آن گوهر از پیش تعیین شده و شکل گرفته ندارند. کمی بالاتر اشاره‌ای به این داشتم که تاریخ جنبش کارگری برای آقای برقی چیزی جز تعمیم وضعیت کنونی این جنبش به گذشته‌ی آن نیست. اما تصویر و تحلیل آقای برقی از «انقلاب ۵۷» نشان می‌دهد که این استاد محترم در تحلیل و بررسی رویدادهای اجتماعی مدل‌های مختلفی دارد که بنا به اقتضای وضعیت از آن‌ها استفاده می‌کند. گرچه ظاهر چنین شیوه‌ای فوق‌خردمندانه[!] می‌نماید، اما حقیقت این است چنین شیوه‌ای هرچه باشد یا نباشد و حتی اگر به آسمان خدا و زمین صاحبان سرمایه‌ها و قدرت‌های جهانی هم سر بزند (که می‌زند)، به لحاظ ارزش گذاری چیزی جز شارلاتانیسم به اصطلاح سیاسی نیست که به‌زیورهای آکادمیک و دانشگاهی هم آراسته شده است.

ج- آقای برقی بنا به شیوه‌ی ویژه‌ی خویش یک‌بار دیگر به تعمیم حال به گذشته باز می‌گردد تا بگوید: حضور ناچیز کارگران و دهقانان «در انقلاب ۵۷ ... نه به انگیزه‌های منافع طبقاتی که مارکسیست‌ها می‌گفتند بلکه به خاطر حرف رهبران مذهبی و پیروی از سنت دینی...» آن‌ها بود! این اوج عناد ورزی آقای برقی (به عنوان یکی از گستاخ‌ترین نظریه‌پردازان جنبش سبز) نسبت به کارگران را نشان می‌دهد. اگر چنین نبود، آقای برقی فراموش نمی‌کرد که در همین مقاله‌ی «پایگاه طبقاتی جنبش سبز» نوشته است که «انقلاب ۵۷ در جوی صورت گرفت که ادبیات و بینش طبقاتی مارکسیستی بر پهنه وسیعی از فضای فکری ایران و عموم جهان دوم و سوم حاکم بود» [تأکید از من است]؛ «این نه ویژه نیروهای چپ چون نیروهای توده و چریک‌های فدایی خلق بود بلکه عموم روشنفکران لاییک... را هم دربرمی‌گرفت»؛ «علی شریعتی نیز نگرش دینی‌اش را از این زاویه مطرح می‌کرد». «دکتر پیمان حتی ادبیات کلامی‌اش هم مارکسیستی بود مثل مجاهدین»؛ «کتاب «مالکیت در اسلام» آیت‌الله طالقانی از همین بینش طبقاتی بهره برده بود» [تأکید از من است]؛ «آیت‌الله‌های بسیاری چون لاهوتی و موسوی خوینی‌ها نیز سخت متأثر از این

نه تنها تعجب آور، بلکه حیران کننده هم هست. تعجب در این است که در جامعه و شرایطی که از روشن فکر دینی و غیردینی اش گرفته تا «بسیاری» از «آیت الله های» ش - همه - اگر گرایش آشکار «مارکسیستی» داشتند، لاقلاً «سخت متاثر از این مکتب» بودند و تحت تأثیر این «بینش طبقاتی» به دنیا و جامعه نگاه می کردند؛ چرا کارگران همان جامعه - در همان شرایط و مختصات - نه براساس «منافع طبقاتی» خود، که «به خاطر حرف رهبران مذهبی و پیروی از سنت دینی...» خویش در یک «انقلاب» شرکت می کنند و ناگزیر توان های لازم آن را نیز می پردازند؟! در جستجو برای درک این وارونگی حیرت آور، اگر به این تصور نرسیده باشیم که طبقه ی کارگر از مثنی آدم ابله و دیوانه تشکیل می شود و زمینه ی چنین روی کردهایی اساساً ژنتیک است، ناگزیر به این نتیجه می رسیم که روایت راوی دروغ است. به هر حال، مرور وقایع سال ۵۷ که به اندازه ی کافی مستند و گویاست، به طور بارزی نشان از این دارد که روایت و تحلیل آقای برقی از انگیزه ی حضور کارگران در «انقلاب ۵۷» درست ۱۸۰ درجه خلاف واقع است. در این مورد هم هر آدمی که آشنایی مختصری با رویدادهای بهمن ۵۷ داشته باشد، می داند که قیام بهمن درست در آن هنگامی شکل گرفت و قابل توصیف به صفت «انقلاب ۵۷» شد که علی رغم اصرار دستگاه نسبتاً متشکل روحانیت که خمینی هنوز دستور جهاد نداده است، مردم به طور کلی و کارگران و زحمت کشان به طور خاص به پادگان ها و مراکز پلیسی - امنیتی حمله کردند، دست به قیام مسلحانه زدند و روحانیت و خمینی را به دنبال خود کشیدند.

جالب تر این که درست برخلاف تصویری که آقای برقی ترسیم می کند، رهبری هژمونیک این قیام مسلحانه نیز عمدتاً با همان جریان چپ، مسلح و ضد استبدادگرایی بود که به دلیل بی تجربگی آغازین خویش در ۸ سال قبل و نیز الگو و محل نامناسبی که برای عملیات نظامی انتخاب کرده بود، روستائیان سیاهکل را در معرض ترس انسانی ناشی از ناشناختگی ها قرار داد و موجبات عکس العملی را فراهم نمود که در صورت عمل کردی خردمندانه تر و پیچیده تر امکان وقوع آن ده ها برابر کاهش می یافت. به هر صورت، برخلاف تعمیم نئولیبرالیستی، ضد کمونیستی و ضد کارگری آقای برقی از واکنش روستائیان سیاهکل، این فاجعه در دوران پختگی و باتجربه گی جنبش چریکی نه تنها هرگز تکرار نشد، بلکه عکس آن نیز (به جز در میان دانشجویان و روشن فکران، در میان کارگران و

تهی‌دستان نیز) بارها اتفاق افتاد. این جریان اجتماعی میلitanant و ضداستبدادگرا که در پروسه‌ی قیام بهمن ۵۷ بریک جنبش اجتماعی فراگیر و ضداستبدادی منطبق گردید، طیف متنوع و وسیع چریک‌های فدایی خلق بودند که طی ۸ سال مبارزه‌ی مسلحانه در شهرها این زمینه را فراهم آورده بودند که به‌درستی از فرصت استفاده کنند و از طریق چند موتورسوار مسلح به‌کلاشینکف و آرم سازمان چریک‌های فدایی خلق مردم مبهوت در اثر حمله‌ی گارد شاهنشاهی را که از طرف روحانیت نیز به‌خانه دعوت می‌شدند، به قیام مسلحانه فراخوانند. این دعوت علی‌رغم میل دستگاه روحانیت و خمینی انجام شد و تلاش آن‌ها برای توقف آن نیز به‌نتیجه نرسید.

بدین‌ترتیب، قیام بهمن ۵۷ در هشتمین سالروز حمله نظامی به‌پاسگاه سیاهکل در روز ۲۱ بهمن [سالروز واقعه‌ی سیاهکل که آگاهانه دو روز به‌تعویق افتاده بود] آغاز شد و در کم‌تر از دو روز بنیان‌های بساط سلطنت (نه نظام سرمایه‌داری) را دود کرد و به‌هوا فرستاد. گرچه همه‌ی شواهد، مدارک و مشاهدات غیردولتی-حزب‌الهی نشان از این دارد که طبقه‌ی کارگر و طیف پیرامونی این طبقه (یعنی: زحمت‌کشان و حاشیه‌نشینان) در آمیزه‌ای از تشکل و پراکندگی نیروی عمده‌ی این قیام بودند و نیروی‌های چپ نیز به‌طورکلی در جای‌گاه هژمونیک آن قرار داشتند؛ اما از آن‌جا که طبقه‌ی کارگر فاقد تشکل نسبتاً پایدار و سراسری بود و چپ موجود آن زمان - نیز - علی‌رغم خاصه‌ی میلitanant و با وجود ایتارگری‌هایش ربط مادی و محسوسی با طبقه‌ی کارگر نداشت تا زایش تازه‌ای متناسب با روح زمان (یا ضرورت‌های برخاسته از امکانات) را بیاغازد؛ از این‌رو، بخش عمده‌ی این چپ با سرنگونی سلطنت کنش‌گری رزمنده‌ی خود را با آرزوی سهم‌بری از قدرت سیاسی کنار گذاشت و بخش غیرعمده‌ی آن نیز در رؤیای حاکمیت به اصطلاح انقلابی خویش به‌ناکجاآبادی آویخت که سرانجام امروزی آن کنش‌های پارادوکسیک در برابر جوانه‌های نوین جنبش کارگری است.

گرچه بخش قابل توجهی از چپ سال ۵۷ به واسطه‌ی خاستگاه خرده‌بورژوایی یا به اصطلاح طبقه‌ی متوسطی و نیز به‌دلیل بی‌ربطی‌اش به جنبش‌های طبقاتی و کارگری روح رزمنده‌ی مبارزه‌ی مسلحانه بر علیه چکمه‌پوشان نظام شاهنشاهی را با لیسیدن نعلینگ روحانیت مدافع سرمایه عدالت‌محور و اسلامی[!!] عوض کرد، و بخش مقاوم‌تر آن نیز در عدم باور نخوت‌آلودش به نقش زاینده و رهبری‌کننده و تاریخی طبقه‌ی کارگر به بازوی اجرایی افراد

کارگر امید بست و علی‌رغم قربانی‌های فراوان و بعضی از ارزش‌آفرینی‌ها به تدریج از چرخه‌ی تغییرات جامعه خارج گردید و به‌طور روزافزونی به‌سایه نبرد طبقاتی جاری بین کار و سرمایه رانده شد؛ اما همین عدم استقبال توده‌های وسیع طبقه‌کارگر از جنبش دست‌راستی سبز [که طبقه‌ی متوسطی‌ها را ابتدا به‌شعف انداخت و سپس به افسردگی کشاند] و نیز همین مقابله‌ی خردمندانه و صبورانه درمقابل انواع اغواگری‌های مادی و معنوی مدیای جهانی در طرفداری از جنبش سبز [که چپ سبز زده‌ی خرده‌بورژوازی را به‌مرگی رقصان و زبون محکوم کرده است]، نشان از دریافت و برداشت دیگرگونه‌ای از تحولات سیاسی، سازمان‌یابی طبقاتی و انقلاب اجتماعی دارد که با جذب روح زمانه و درک ضرورت‌های برخاسته از کاربرد امکانات موجود، حزب کمونیست کارگران را در ارتباط فعال با اشکال مختلف مبارزات کارگری (به‌مثابه‌ی اولین تجلی پرولتاریا) در افق دید خویش قرار داده است. این همان افقی است که ما نیز بدان باور داریم و با تمام توان و به‌طور مستمر در راستای تحقق آن می‌کوشیم.

به‌هرترتیب، نیما یوشیج با درک شاعرانه‌ای که از زایش و رویش و پویش در عرصه جامعه و زندگی و مبارزه داشت، به‌ذات تغییر (یعنی: زمان) تن داد تا کینه‌جویی‌های واپس‌گرایانه‌ی افرادی مثل آقای برقی را پیشاپیش چنین پاسخ داده باشد:

او گشایش را قطارِ روزهای تازه می‌بندد .

این شبانِ کورباطنِ راکه ز دل‌ها نور خورده‌روشنانش را ز بس گم‌گشتگی گویی دهانِ گور برده ،بگذرانیده ز پیشِ چشمِ نازک‌بین ،دیده‌بانی می‌کند با هر نگاه از گوشه‌اش پنهان ،بر همه اینها که می‌بیند .

وز همه اینها که می‌بیندپوزخندِ باوقارش پُر تمسخر می‌دود لرزان به زیر لب ،زین خبرها ، آمده از کاستن‌هایی که دارد شب ،بر دهانِ کارسازانش که می‌گویند :

_____پادشاه فتح مرده‌ست .

_____خنده‌اش بر لب ،_____آرزوی خسته اش در دل

_____،چون گل بی آب کافسرده‌ست .

می‌گشاید تلخ ،

شاد می ماند در گشادِ سایه یِ اندوهِ این دیوار مست از دلشادیِ بی مر، خاطرش آزاد می ماند.

.....

طبقه‌ی متوسط همچون روحی سرگردان[!]

گرچه آقای برقی در برخورد به واقعیت‌ها هیچ‌گاه حرفی از تصادف و شانس به میان نمی‌آورد، اما نحوه‌ی تقرب و نگاه او به واقعیت‌های اجتماعی و تاریخی به‌گونه‌ای است که اساساً تصادف، توطئه و حماقت را به‌عنوان عامل یا علت‌العلل تحولات اجتماعی-تاریخی به‌ذهن متبادر می‌کند. او که با نادیده گرفتن روند واقعی و نسبی تولید اجتماعی (به‌مثابه‌ی عالی‌ترین شاخص وجودی نوع انسان در رابطه‌ی متقابل با طبیعت) و نیز حذف واقعیت مبارزه‌ی طبقاتی (به‌منزله‌ی بنیانی‌ترین رابطه‌ی سیاسی-اقتصادی و عامل محرکه‌ی تغییرات اجتماعی)، آیت‌الله‌ها را هم به‌نوعی تحت تأثیر مارکسیسم به‌تصویر می‌کشید؛ جنبش سبز را همانند عطیه‌ای معرفی می‌کند که به‌وساطت ذات اقدس احدی تاریخ از فراسوی زمان و مکان یعنی- از آسمان آفتابی و لازمان «طبقه‌ی متوسط» باریدن گرفته است! او به‌عنوان یکی از نظریه‌پردازان طیف راست این جنبش دست راستی و به‌واسطه‌ی نگاه ضدکارگری و ضدکمونیستی‌اش به‌زندگی و نیز مشعوف از نزولات این جنبش ارتجاعی از آسمان بی‌ابر طبقه‌ی متوسط، بدون این‌که به‌دلایل آن بپردازد، بنا به‌غریزه‌ی صراحتاً بورژوایی‌اش وضعیت هژمونیک جنبش پسانتخاباتی، سبز یا موسوم به‌مردمی را در آمیخته‌ای از وقاحت و اغراق، اما نه چندان دور از واقعیت چنین توصیف می‌کند: «این بار زیر عنوان “جنبش سبز” طبقه‌ی متوسط با نام و نشان خود به‌میدان آمده است. او از خودش می‌گوید نه به‌عنوان “پیش‌آهنگ طبقه‌ی کارگر” یا “مدافع اقشار فرودست”، لذا سعی نمی‌کند خود را به‌شکل محرومان درآورد. لباس ارزان قیمت بپوشد و با حرام کردن لذت‌ها بر خود به‌خلق محروم نزدیک شود. می‌خواهد شیک بپوشد، شادی کند، پس از تظاهراتش به‌یک کافه یا پارک و اگر در خارج کشور است شاید به‌دیسکو برود. اگر جوان است آرایش می‌کند و اگر جوانی را پشت سر گذاشته لباس مرتب و تمیز بر تن می‌کند. شعرهای انقلابی‌اش هم با آهنگ ضربی و موزیک پسند روز است. موقع شعار دادن و سرود خواندن کف می‌زند. اما در عین حال بیشترشان الله‌اکبر را از سر ریا نمی‌گویند و میرحسین یا حسین را صادقانه

فریاد می‌زنند و در تشییع جنازه‌ی آیت‌الله منتظری در جمعیت میلیونی بدون خدعه و نیرنگ شرکت می‌کنند و اعتقادات دینی برای عموم آنان محترم است» [تأکیدها از من است]!

بدین‌سان است که جناب دکتر برقی با تکیه به «کاسبکاران خرده‌پا و خرده مالکان و دانش آموختگان میانه‌حال» به عنوان بنیان‌گذاران «بزرگترین دستاورد فرهنگ ایرانی یعنی «عرفان» از «مکتب بغداد و مکتب خراسان و... مکتب فارس» درمی‌گذرد تا «در تداوم تاریخی» این طبقه‌ی لمیده بر فراز تاریخ به «مجالس صوفیانه» و «جلال الدین رومی و شمس تبریزی» برسد و چنین ادعا کند که: «انقلاب مشروطه را او [یعنی: همین طبقه‌ی متوسط لمیده بر فراز زمان‌ها و مکان‌ها] به‌ثمر رسانید. نهضت ملی نفت [هم] حاصل مبارزات او بود. افتخارات فرهنگی این دیار را [نیز] او تولید کرده است»!؟

طبقه‌ی متوسط ایرانی‌ای که آقای برقی در این جا [یعنی: در دنیای تخیلات و آرزوهای انفعالی خویش] با بورگرها، صنعت‌گران و نهایتاً خرده‌بورژوازی انقلابی و برپاکنده‌ی شهرهای صنعتی [در جوامع تحت حاکمیت اربابان فئودال مثلاً فرانسه و انگلیس] به هم می‌آمیزد؛ ضمن این‌که ورای محدوده‌های جغرافیایی و ویژگی‌های تاریخی موجودیت داشته است [!].، اثر وجودی‌اش نیز در این بوده که به‌جای تولید علم و تکنولوژی (در تقابل با طبیعت و سلطه‌ی دربار و پادشاه) و نیز به‌جای بازآفرینی تاریخی خودش و جامعه در مناسبات نوین تولیدی-اجتماعی، به‌ورای روابط زمینی چنگ می‌زند و در آفرینشی وارونه و آسمانی (که در واقع- گندکنده‌ی آفرینش زمینی است)، عرفان و «مجالس صوفیانه» را در ازای آنچه از تولید اجتماعی به‌فراوانی مصرف می‌کند، متقابلاً به‌جامعه تقدیم می‌دارد تا در ماورائیت‌گرایی و تبختر، رهایی را نه در همین زمین انسان‌ها و مبارزه‌ی طبقاتی، بلکه در آسمان حاکمانی تبلیغ کند که اگر او (به‌مثابه‌ی طبقه‌ی متوسط) نماینده‌اش نبوده، اما در بسیاری از موارد کارگزاری‌اش را به‌عهده داشته است.

در برابر این آمیختگی ذهنیت آرزمند و منفعل با بعضی از واقعیت‌های تاریخ ایران باید به‌آقای دکتر برقی (به‌عنوان متخصص جامعه‌شناسی تاریخی) یادآور شد که: «میان ماه او با ماه گردون، تفاوت از زمین تا آسمان است»!؟ چراکه بورگرها و خرده‌بورژواهای شهرنشین [در جوامعی مانند ایتالیا، هلند، انگلیس و فرانسه] ضمن این‌که در رابطه با طبیعت و جامعه مولد بودند و دست‌آوردهای تولیدی خود را با جامعه به‌تبادل می‌گذاشتند و

زمینه‌ی رشد تولید و همچنین پیدایش مناسبات تازه در تولید اجتماعی را فراهم می‌کردند، عملاً در محدوده‌ی شهرهایی زندگی و داد و ستد می‌کردند که تحت قوانین، مقررات و سیستم حفاظتی خود آن‌ها پی‌ریزی، کنترل و هدایت می‌شد؛ اما «کاسبکاران خرده‌پا و خرده مالکان و دانش آموختگان میانه حال» ایرانی، ضمن این‌که -اغلب- کار و تولید را خصوصاً در رابطه‌ی مستقیم با طبیعت تحقیر می‌کردند، عمدتاً در شهرهایی روزگار می‌گذراندند و «بزرگترین دستاورد فرهنگ ایرانی یعنی "عرفان"» را قالب می‌ریختند که تحت کنترل اربابان شهرنشین، تیول‌داران و دیوانیان ریز و درشت و نیز انگلی قرار داشت که از پس ستیز دائم‌التزاید قبیله‌های متخاصم با یکدیگر و همچنین سقوط همواره محتمل خویش، رمق رعیت و زمین را چنان تا آخرین قطره می‌مکیدند که نه از تاک نشانی باشد و نه از تاک‌نشان.

به هر روی، این به اصطلاح طبقه‌ی متوسطی که آقای برقی در قالب «کاسبکاران خرده‌پا و خرده مالکان و دانش آموختگان میانه حال» برایش حماسه‌سرایی می‌کند تا مبارزات کارگری و کنش‌های سوسیالیستی را تحقیر کند، به ویژه بخش «دانش آموختگان میانه حال» اش در گستره و کمیت قابل توجه و مستندی - خدمت‌گزاران دیوان‌سالاری نسبتاً ماندگاری بودند که در خدمت والی‌ها، فرماندهان و شاهان جابه‌جا شونده و ملقب به پدرگشی قرار داشت که هرچند وقت یک‌بار جای خود را در آمیخته‌ای از توطئه و خیانت و نظامی‌گری به‌والی‌ها، فرماندهان و شاهان ریز و درشت دیگری می‌داد. اما از آن‌جاکه این تازه به قدرت رسیدگان در هر چرخه‌ای - چاره‌ای جز تثبیت و جبران بی‌ریشگی خود نداشتند و این تثبیت و جبران تنها با تکیه به همین بوروکراسی نسبتاً ماندگار امکان‌پذیر بود؛ از این‌رو، به هنگام دستیابی به قدرت، علاوه بر قتل عام‌های مرسوم در میان توده‌های رعیت و زحمت‌کش، بعضی از همین دیوانیان و بوروکرات‌ها را نیز - به بهانه، به انتقام توطئه یا از روی محکم‌کاری - به دار و درفش می‌سپردند تا از بوروکراسی نسق لازم را برای خود گرفته باشند و کلیت آن را - به سرسپردگی - در خدمت داشته باشند. این جابه‌جایی‌ها، شهید دادن‌ها و در عین حال ماندگاری بین بیم و امید که به دلیل خاصه‌ی عمدتاً غیرمولدش چاره‌ای برای عبور فراتر از چرخه‌های شاکله‌ی خود ندارد، برخلاف بیم و امیدی که طبیعت و قدرت حاکم را در خاصه‌ی اساساً تولیدی خویش به مبارزه فرامی‌خواند و در مسیر علم و تکنولوژی قرار می‌گیرد، به «مجالس صوفیانه» ای می‌آویزد که هم تسکین‌دهنده‌ی آلام ناشی از جابه‌جایی شاهان است، هم امید به بقا را با اتکا به نیرویی برخاسته از ماورای تولید

اجتماعی و قانون‌مندی‌های طبیعی نوید می‌دهد و هم مرثیه‌ای برای شهدای دیوانی است که به‌مثابه‌ی تاوان ماندگاری تحت حاکمیت فراز و فرود شاهان ریز و درشت‌گریزی هم از آن نیست.

به‌همین دلیل است که عرفان ایرانی با همه‌ی فراز و نشیب‌هایش و علی‌رغم پوسته و حتی بعضی از فرعیات عقلانی، هستی‌شناسانه و حتی انسانی‌اش، اساساً ماورایی است و انفعال را در تمکین به‌همه‌ی جنبه‌های وضعیت موجود تعلیم می‌دهد؛ و به‌نفی^۵ (نه تثبیت وضعیت موجود)، از هرگونه تحول جدی و ریشه‌ای می‌گریزد! این همان عرفانی است که همواره از پس شکست‌ها و مصیب‌های طبیعی یا اجتماعی (که در تاریخ ایران به فراوانی یافت می‌شود) سربر می‌آورد و «مجالس صوفیانه» اش را با رنگ و لعاب دیگری از سر می‌گیرد تا باز هم بخواند و بسراید و در جستجوی خویشتن زمینی^۶ به‌آسمان بنگرد.

گرچه آقای برقی کلمات و جمله‌های بسیاری را صرف توصیف و تصویر طبقه‌ی متوسط خیالی خود می‌کند و از صفات سلبی و اثباتی این طبقه‌ی فراتاریخی و همیشه موجود به‌فراوانی سخن می‌گوید؛ اما از آن‌جاکه دریافت او از طبقات اجتماعی به‌شدت فناتیک و عهد عتیقی است و اساساً ربطی به‌رابطه‌ی انسان با طبیعت، تولید و مناسبات تولیدی-اجتماعی ندارد؛ از این‌رو، جناب استاد چاره‌ای جز این نمی‌بیند که به‌مقوله‌ی کلی، انتزاعی یا متنوع‌الدلیل فقر و ثروت بیاویزد و طبقه‌ی متوسط را همانند شبی سرگردان بین فقر و ثروتمندان تعریف کند. خود استاد در این مورد می‌فرماید: «خداوند سخن سعدی با دست دادن تعریفی از طبقه‌ی متوسط در عین حال به‌زیبایی رابطه‌ی سه گروه فرادستان و طبقه‌ی متوسط و فرودستان را در این شعر زیبا بیان کرده است: نه بر اشتری سوارم نه چو خر به زیر بارم - نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم»!

این‌که افرادی همانند جناب برقی در رابطه با بحث‌های مربوط به مبارزه‌ی طبقاتی و نیز در مورد مقولاتی که آکادمیسین‌های دانشگاهی - خنثی‌سازانه - تحت عنوان جامعه‌شناسی تاریخی از آن یاد می‌کنند، گرایش فناتیک و واپس‌گرا داشته باشند و تعریف مسائل مربوط به‌دنیای معاصر (مثل تعریف طبقه‌ی متوسط) را از میان توصیفات شاعرانه‌ی استادان سخن در ۸۰۰ پیش به‌عاریت بگیرند، به‌خود آن‌ها مربوط است که دنیا را تا چه اندازه کله‌پا و عوضی نگاه کنند؛ اما اگر همین افراد واپس‌گرا و فناتیک با تکیه به‌مفاهیم عهد عتیقی و

برگرفته از شاعران معروف ۸۰۰ سال پیش خواهند داده‌های علمی-تجربی دانش مبارزه‌ی طبقاتی در جهان معاصر را بی‌ارزش ترسیم کنند و روزگار امروز را به‌بهانه‌ی جانب‌داری از «کاسبکاران خرده‌پا و خرده مالکان و دانش آموختگان میانه حال» (برعلیه مبارزات برابری‌طلبانه‌ی کارگری و به‌نفع سرمایه‌های فراملیتی) در سایه عهد دقیانوس قرار دهند و به‌تثبیت بکشانند، آنگاه درنگ در مقابله‌ی نقادانه با این عالی‌جنابان فناتیک همانند درنگ در مقابل گرگی است که در کمین دریدن کودکان نشسته است.

مبارزه‌ی طبقاتی با مضمون آزادی‌خواهانه-برابری‌طلبانه و سرکوب این مبارزات طی ۳۰ سال گذشته در ابعاد و اشکال گوناگون و جهانی نشان می‌دهد که این‌گونه تعمیم‌های گذشته به‌حال و بالعکس (که ناگزیر انتزاعی و ماورایی اند) به این قصد قالب زده می‌شود که زمینه‌ی تعمیم انضمامی منافع دارودسته‌های متشکل از صاحبان سرمایه یا اعوان و انصار آن‌ها را با استفاده‌ی ابزاری از بازوی بخشی از کارگران و زحمت‌کشان به‌کلّیت جامعه فراهم بیاورند و دست‌راستی‌ترین سیاست‌ها را به‌توده‌های کار و زحمت تحمیل کنند. با تکیه به‌تعاریف «خداوند سخن سعدی» از طبقه‌ی متوسط، ارائه‌ی تصویر کاریکاتوریک از مارکسیسم و نیز به‌جای جنگ با مارکسیسم زنده و پویا، با همین تصویر کاریکاتوریک از مارکسیسم جنگیدن؛ از جمله نشان‌دهنده‌ی روند تبدیل آن‌گونه از انتزاعیات به انضمام‌هایی است که هم‌اینک مردم تایلند و دیگر کشورها (قهرمانانه -اما- خونین) از سر می‌گذرانند.

ادبیات مارکسیستی، «جایگاه طبقاتی» و «پایگاه اقتصادی» افراد

آقای برقی در رابطه با فهم «جایگاه طبقاتی» و «پایگاه اقتصادی» افراد «در ادبیات مارکسیستی کلاسیک»، که در واقع تصویری مجعول و کاریکاتوریک از مارکسیسم است، چنین می‌نویسد: «در ادبیات مارکسیستی کلاسیک و آنچه که در ایران طبقه شناخته شده است پایگاه اقتصادی افراد تنها معیار تعیین کننده جایگاه طبقاتی آنان است اما ماکس وبر برآنست که این تقسیم‌بندی ساده‌انگارانه است و معیار تعیین طبقه سه عامل درهم تنیده اقتصاد، منزلت اجتماعی و قدرت است، لذا...» [تأکیدها از من است]!!!؟

صرف‌نظر از این‌که نقش ماکس وبر دانشگاهی در برابر غول‌های اندیشه و عمل انقلابی همانند مارکس و لنین و دیگران- در داده‌های مربوط به‌دانش مبارزه‌ی طبقاتی (اعم از مثبت

یا منفی) چه بوده است؛ و هم‌چنین صرف نظر از این‌که همه‌ی نقل‌قول‌های آقای برقی بدون ذکر منبع هستند و به‌احتمال بسیار قوی منقول از ذخیره‌ی ذهن و تمایلات لاینفک از آن؛ اما مسئله‌ی قابل توضیح و تذکر این است‌که مقولاتی مانند «پایگاه اقتصادی» و «جایگاه طبقاتی» و نیز این حکم که «پایگاه اقتصادی افراد تنها معیار تعیین‌کننده جایگاه طبقاتی آنان است» هیچ ربطی به‌مارکسیسم (اعم از نوع کلاسیک یا «آنچه که در ایران... شناخته شده است») ندارد؛ و منشاء این‌گونه عبارت‌های مجعول و مارکسیسم‌نماینه، اگر بی‌سوادی یا حماقت نباشد (که در بسیاری از مواقع و موارد حقیقتاً چنین است)، حاکی از ارائه‌ی یک تصویر کاریکاتوریک از مارکسیسم و جنگ با این کاریکاتور به‌جای جنگ با مارکسیسم واقعی است. این درست همان انگیزه، قصد و ضد‌روندی است‌که زیر بمباران تفکرات پست‌مدرن-اسلامی-نئولیبرالیستی برداشت خرده بورژوایی از مارکسیسم را با ادبیات کلاسیک مارکسیستی یک‌سان تصویر می‌کند تا با حمله به‌این ملغمه‌ی غیرقابل دفاع [در عبارت «... در ادبیات مارکسیستی کلاسیک و آنچه که در ایران طبقه شناخته شده است...»]، کلیت مارکسیسم را زیر ضرب گرفته باشد!

اگر مفهوم و تعریف طبقه «در ادبیات مارکسیستی کلاسیک» و «آنچه که در ایران طبقه شناخته شده است» از یک نوع و جنس باشند، چرا کلیت مارکسیسم کلاسیک را نباید با آنچه به‌عنوان مارکسیسم در درون و بیرون جریان‌های چپ موجود جریان دارد، یکسان انگاشت؟ این همان تصویری است که آقای برقی سعی می‌کند به‌طور القایی و بدون بیان روشن و صریح مقصود خویش القا کند؟!

در پاسخ به‌این احکام ضمنی و القایی باید گفت‌که مارکسیسم رایج و شایع در ایران به‌لحاظ منطقی و نیز متدولوژیک-بیش از این‌که از «ادبیات مارکسیستی کلاسیک» تأثیر گرفته و زمینه‌ی ادراک پرولتری داشته باشد، اساساً دولتی و متأثر از انستیتو مارکسیسم-لنینیسم شوروی بود و زمینه‌ی ادراک خرده‌بورژوایی داشت. این‌گونه به‌اصطلاح مارکسیسم (همانند هر نوع دیگری از اندیشه‌ی سیاسی و جدی) نمی‌توانست بدون خاستگاه وجودی و پایگاه اعتباری‌اش دوام و بقا داشته باشد. بنابراین، با سقوط دیوار برلین، پیدایش گروه‌بندی‌های تازه در مناسبات خرده‌بورژوایی در ایران و نیز سلطه‌ی هژمونیک نئولیبرالیسم در همه‌ی عرصه‌های جهان، دوران این‌گونه به‌اصطلاح مارکسیسم هم به‌پایان می‌رسد. اما از آن‌جاکه شدت استثمار نیروی‌کار به‌جای کاهش، به‌طور تصاعدی در حال افزایش است و خاستگاه

مادی و واقعی [واقعی به معنای درحال شدن] مارکسیسم نه انستیتوهای دولتی و نه خرده‌بورژواهای ظاهراً دانشمند، بلکه شبکه و پیوستار متشکل و برآمده از مبارزات کارگری است؛ از این‌رو، محقق وفادار به حقیقت و رها از سرسپردگی می‌بایست از دور خارج شدن این برداشت خرده‌بورژوایی از مارکسیسم را در آن تعادل و توازن نوینی ببیند که با تکیه به «ادبیات مارکسیستی کلاسیک»، دست‌آوردهای مبارزاتی کارگران در سراسر جهان، کشفیات علمی جدید و نیز براساس دریافت پرولتری در حال شکل‌گیری است. گرچه تبیین دریافت پرولتری از مارکسیسم در این نوشته نمی‌گنجد، اما اشاره‌وار باید گفت که پرولتاریا آن پیوستار و ترکیبی از طبقه‌ی کارگر است که در راستای تحقق سوسیالیسم از رفع دویارگی کار و اندیشه سربرمی‌آورد و وجودش عین فعلیت اوست. ناگفته پیداست که این فعلیت عینی‌ذهنی بدون ساختاری از حزب کارگران کمونیست در ارتباط دائم با مبارزات کارگری- غیرممکن است. به‌هرروی، هم‌اکنون نشانه‌های پراکنده‌ی این عینیت و فعلیت را در رابطه با مبارزات کارگری ایران می‌توان مشاهده کرد. مشکل آقای برقی این است که بنا به‌غریزه‌ی بورژوایی‌اش سقوط مارکسیسم دولتی و خرده‌بورژوایی را می‌تواند ببیند و به‌آن بتازد؛ اما عنادِ ضدکارگری‌اش به‌او اجازه نمی‌دهد که به‌جوانه‌های مارکسیسم پرولتری اشاره داشته باشد! (در ادامه‌ی این نوشته به‌رابطه‌ی بین خرده‌بورژوازی و مارکسیسم در ایران دوباره باز می‌گردم).

مشروط به این‌که با برداشت خرده‌بورژوایی، عامیانه و عنادآمیز از مارکسیسم (اعم از کلاسیک یا غیرکلاسیک‌اش) مواجه نباشیم؛ آن‌چه این دانش (به‌مثابه‌ی دانش مبارزه‌ی طبقاتی) در رابطه با موضع و موقع طبقاتی افراد و خصوصاً گروه‌بندی‌های گسترده‌ی اجتماعی [در دیالکتیک وضع (به معنای ایستایی و سکون) و وقوع (به معنای شدن و حرکت)] پیش‌نهاد دارد، رابطه و نیز مناسبات تولیدی-اجتماعی (یا به عبارت روشن‌تر دوگانه‌ی واحد و لاینفک مناسبات تولید اجتماعی و مناسبات اجتماعی تولید) است. جالب این‌که درست برخلاف اظهارات آقای برقی، دو مفهوم پایگاه طبقاتی و خاستگاه طبقاتی [نه ملغمه‌ی شبهه‌برانگیز، بدون معنا و مطلقاً ایستای «پایگاه اقتصادی» و «جایگاه طبقاتی»، در عبارت «پایگاه اقتصادی افراد تنها معیار تعیین‌کننده جایگاه طبقاتی آنان است»] به‌عنوان مفاهیمی تغییرپذیر و نیز نه چندان کلاسیک به این منظور به‌گنجینه‌ی مارکسیسم افزوده شده‌اند که به‌هنگام تحلیل و بررسی اجتماعی، میراث و ریشه‌ی طبقاتی افراد و گروه‌بندی‌های اجتماعی [که در عمومیت خویش از میراث و ریشه‌ی فرهنگی افراد

و به‌ویژه از میراث و ریشه‌ی فرهنگی گروه‌بندی‌های وسیع و طبقات اجتماعی فاصله‌چندانی ندارد] نیز در تحلیل منظور نظر واقع گردیده باشد. با این وجود، جناب دکتر برقی به‌دلیل سادگی خود یا شاید هم به‌واسطه‌ی بی‌سوادی ماکس وبر- ضمن این‌که برگ‌ظاهراً برنده‌ی «تنها معیار تعیین‌کننده جایگاه طبقاتی» را به‌عنوان معیاری تک‌بعدی و استبعادی در مارکسیسم برزمین سیاست می‌کوبد تا این شگرف‌ترین دست‌آورد فکری نوع انسان را به‌نفع مرشد خویش (ماکس وبر) از دور خارج کند، درعین حال یک‌بار دیگر از همان حقه‌ی شبهه‌برانگیزی استفاده می‌کند که در مورد مقولات مجعول «پایگاه اقتصادی» و «جایگاه طبقاتی» استفاده کرده بود. در واقع، قصد او این است که این دو عبارت بی‌معنی را با مفاهیم مارکسیستی پایگاه و خاستگاه طبقاتی یکسان جا انداخته و به‌شبهه بکشانند. به‌همین ترتیب است که جناب برقی عبارت «پایگاه اقتصادی افراد تنها معیار تعیین‌کننده جایگاه طبقاتی آنان» را که درباره‌ی «پایگاه اقتصادی افراد... است» -از سوی مارکسیسم- و عبارت «معیار تعیین طبقه سه عامل درهم تنیده اقتصاد، منزلت اجتماعی و قدرت» را که درباره‌ی «معیار تعیین طبقه... است» -از سوی ماکس وبر- در مقابل هم می‌گذارد و از زبان جناب وبر نقل می‌کند که «این تقسیم‌بندی [یعنی: تقسیم‌بندی منتسب به مارکسیسم در مورد افراد و معیار تعیین‌کننده‌ی جایگاه طبقاتی آن‌ها...] ساده‌انگارانه است!! اگر ایجاد این‌گونه تقابل‌های ساختگی و جعلی را نتوان با واژه‌هایی مانند شعبده‌بازی سیاسی توصیف کرد؛ پس، واژه‌ی مناسب برای این چنین اعمال ضد روشن‌گرانه و ضد روشن‌فکرانه‌ای چیست؟ دقت کنیم: موضوع یک‌سوی این تقابل ساختگی «افراد» هستند که به‌دروغ از مارکسیسم نقل شده است؛ در صورتی‌که آن‌سوی این تقابل «طبقه» است که از جانب ماکس وبر نقل گردیده است! بدین ترتیب، در توصیف و تبلیغ «مجالس صوفیانه»‌ی آقای برقی، از جمله می‌توان مفهومی را جعل کرد و با جمله‌ی دیگری که از مقوله‌ی متفاوتی گفتگو می‌کند، به‌تقابل گذاشت و چنین نتیجه گرفت که: «این تقسیم‌بندی [از سوی مارکسیسم] ساده‌انگارانه» است؟! از زبان بعضی از کارگران قدیمی‌تر باید گفت: بابا ایوالله!!

قبل از این‌که مکث کوتاهی روی مفهوم و تعریف رابطه‌ی تولید و نیز دوگانگی واحد و لاینفک مناسبات تولید اجتماعی و مناسبات اجتماعی تولید داشته باشیم، بهتر است که نگاهی به‌تعریف و خصوصاً توصیفاتی بیندازیم که کمی بالاتر -در رابطه با «معیار تعیین طبقه»- از نوشته‌ی آقای برقی نقل کردیم. جناب برقی در رابطه با «معیار تعیین طبقه»

از ماکس وبر غیرمستقیم نقل می‌کند تا در عین حال که معیارها و تعاریف مارکسیستی را با تکیه به اعتبار آکادمیک ماکس وبر رد می‌کند، در ضمن به اندازه‌ی کافی هم دست‌اش باز باشد تا با توصیفات خود چنین القا کند که: اولاً- انسان راستین فقط در درون طبقه‌ی متوسط ایرانی یافت می‌شود؛ و ثانیاً- این طبقه‌ی متوسط و انسان راستین همانی است که در جنبش پساانتخاباتی به دنبال مدیای تحت کنترل سرمایه‌های فراملیتی می‌دوید، «الله‌اکبر را از سر ریا» نمی‌گفت و «میرحسین یا حسین را صادقانه فریاد» می‌زد [تا در اقتدا به شخصی که زندانیان سیاسی را به مسئولیت مستقیم او و در هنگام نخست وزیری‌اش قتل عام کردند، نشان دهد که «بیشترین مبارزه‌ها برای کسب حقوق فرودستان و نجات آنان از دست فرادستان توانمند[؟!] و دولت‌های مستبد و سودجو[?!] توسط روشنفکران و مبارزان [همین] طبقه متوسط انجام شده است»!!]

شاید هم بی‌دلیل نباشد که آقای برقی از قول ماکس وبر می‌نویسد: «معیار تعیین طبقه سه عامل درهم تنیده اقتصاد، منزلت اجتماعی و قدرت است»! در برابر این فریادهای «صادقانه» -اما- دروغین، که سلحشوری روشن‌فکران ضداستبدادگرای چپ و دموکرات را به پای دست راستی‌ترین و ضدبرابری طلبانه‌ترین تعبیر به اصطلاح آزادی خواهانه در تاریخ ایران می‌گذارد؛ و در مقابل این تعریف‌های آکادمیک نما و -در واقع- سفسطه‌گرانه فقط می‌توان گفت که استاد برقی حقیقتاً تا آن سوی تصورات ممکن، چرند می‌فرماید! چرا؟ برای این که شما با تکیه به اعتبار تبلیغات پرهزینه‌ی ماکس وبر در دانشگاه‌ها، تعریفی از «معیار تعیین طبقه» ارائه می‌دهید که حتی فرمالیته‌های آکادمیک دانشگاهی را هم با توجه به جنبه‌های مطلقاً جانب‌دارانه و سیاسی‌شان - رعایت نمی‌کند. جناب برقی شما در تعریف «معیار تعیین طبقه» از درهم تنیدن ۳ عامل «اقتصاد»، «منزلت اجتماعی» و «قدرت» صحبت می‌کنید که هیچ‌گونه تعریف پذیرفته شده، نسبتاً معتبر و سیستماتیکی از آن‌ها در دست نیست؛ و اصولاً این کلمات به‌طور مستقل نه تنها دارای معنای ترمینولوژیک نیستند، بلکه بیشتر در توصیف امور روزمره کارایی دارند تا تحلیل مسائل سیاسی و طبقاتی و اجتماعی.

به همین ترتیب، اگر از آقای برقی سؤال کنیم که رابطه‌ی بین این ۳ عامل [«اقتصاد»، «منزلت اجتماعی» و «قدرت»] با هم چیست؛ چگونه در ارتباط با یکدیگر «معیار تعیین طبقه» را می‌سازند؛ و براساس کدام واقعیت مادی و قابل بررسی، سیستماتیک و پیوسته

عمل می‌کنند؟ او بر مبنای تعریف خودش چاره‌ای جز این ندارد که بگوید عوامل فوق‌الذکر به‌گونه‌ای «درهم تنیده» شده‌اند؟! اگر بار دیگر به این استاد محترم یادآور شویم که «درهم تنیده» شدن به معنی درهم بافته شدن (و نه ترکیب نسبتاً پایدار) است؛ و آن بافته‌ای که اساساً طبیعی و غریزی نباشد (مثل بافته‌های عنکبوت یا کرم ابریشم)، ضمن این که به سادگی می‌تواند از هم باز شده و به عناصر تشکیل دهنده‌ی قبل از بافته شدن‌اش بازگردد، از این احتمال نیز برخوردار است که پس از بازگشت به عناصر درهم تنیده نشده‌اش، بار دیگر به‌گونه‌ی دیگری- باز هم «درهم تنیده» شوند. اما از آن جاکه این درهم تنیده شدن، بازگشت به عناصر متشکله و دوباره درهم تنیده شدن می‌تواند به‌گونه‌های متفاوت و به‌طور مکرر واقع شود؛ پس، در یک «تقسیم‌بندی [غیر] ساده انگارانه» ی بر قعی ایستی-وبریستی^۵ «معیار تعیین طبقه» که متشکل از «سه عامل درهم تنیده اقتصاد، منزلت اجتماعی و قدرت است»، هیچ قطعیت ترکیبی، قانونمند و با ثباتی وجود ندارد؛ و بسته به عاملی که عوامل «اقتصاد، منزلت اجتماعی و قدرت» را به هم می‌تند، می‌تواند به‌گونه‌های متفاوت و حتی مغایری تعریف شود؟! بنابراین، عامل تعیین‌کننده و ذاتی درهم تنیده شدن عوامل متشکله‌ی «معیار تعیین طبقه» در جامعه‌ی بشری بیش از این که به رابطه‌ی انسان‌ها به واسطه‌ی ابزارآلات تولیدی با طبیعت مشروط باشد، به اراده‌ی نیمه‌آسمانی - نیمه زمینی ای مربوط است که «اقتصاد»، «منزلت اجتماعی» و «قدرت» را درهم می‌تند؟!!

حقیقتاً هم آقای بر قعی به همراه ماکس وبر در مقاله‌ی «پایگاه طبقاتی جنبش سبز» به این تعریف متغیر بنا به اقتضای وضعیت‌های موجود، و تبعاً ایدئولوژیک وفادر می‌مانند تا بتوانند به هر شکلی نخبه‌گی نیمه‌خدای‌گونه و خرافی این طبقه‌ی به اصطلاح متوسط را به یک باور هژمونیک و بورژوازی تبدیل کنند تا پاسخ‌گوی نیازهای سیاسی-اجتماعی بخش (به لحاظ ثروت و فقر) میانه‌حال و تازه به دوران رسیده‌ی جامعه‌ی کنونی ایران باشند. نقل قول زیر از نوشته‌ی آقای بر قعی (با توجه به بررسی «معیار تعیین طبقه» از نقطه نظر وی) گویای دریافت ایدئولوژیک و نیمه‌خدای‌گونه‌ی او از طبقه‌ی متوسط و جنبش سبز است: «در ادبیات مارکسیستی کلاسیک و آنچه که در ایران طبقه شناخته شده است پایگاه اقتصادی افراد تنها معیار تعیین کننده جایگاه طبقاتی آنان است اما ماکس وبر بر آنست که این تقسیم بندی ساده انگارانه است و معیار تعیین طبقه سه عامل درهم تنیده اقتصاد، منزلت اجتماعی و قدرت است، لذا چه بسیار افراد یا اقشاری از طبقه‌ی فرودست امکانات اقتصادی بالاتری از اقشار طبقه‌ی متوسط داشته باشند و گزینش یک عامل اقتصاد و همه چیز از جمله

فرهنگ و جایگاه اجتماعی را تابع آن کردن با واقعیت همخوانی ندارد. نویسنده در تعریف متوسط و یا فرودست تعریف ماکس وبر از طبقه را پذیرا است و لازم به تذکر است که وقتی از ویژگی‌های مردم یک طبقه می‌گوییم بدان معنی نیست که همه افراد و اقشار آن طبقه به‌طور مکانیکی همه این ویژگی‌ها را دارند بویژه که چون سخن از سه عامل در تعیین طبقه است لذا چه بسیاری از افراد که در طبقه‌ی متوسط در یک عامل بیشتر با طبقه‌ی فرودست هماهنگ باشد و برعکس از جمله بسیاری از فرودستان می‌توانند فرهنگ و آگاهی و حتی شعور مبارزاتی بسیار بالاتری از عموم اعضاء طبقه‌ی متوسط داشته باشند، لذا سخن از ویژگی‌های یک طبقه ویژگی غالب اعضای آنست نه همه‌ی افراد و اقشار آن» [تأکیدها از من است]!!؟

اگر کسی از من سؤال کند که چرا آقای برقعی این‌چنین زشت و دروغین بدیهه‌سرایی می‌کند و از ناهمخوانی واقعیت با «گزینش یک عامل اقتصاد و همه چیز از جمله فرهنگ و جایگاه اجتماعی را تابع آن کردن» می‌نویسد؛ پاسخ خواهم داد به این دلیل که او ضمن ارائه‌ی تصویری دروغین از مارکسیسم و جنگ با این تصویر به‌جای جنگ با مارکسیسم واقعی، البته بر بستر وضعیت سیاسی جاری به‌هنگام نوشتن مقاله‌اش [مقاله‌ی «پایگاه طبقاتی جنبش سبز» در نیمه اسفندماه ۱۳۸۸ منتشر گردید]، می‌خواهد «فرهنگ و آگاهی و حتی شعور مبارزاتی» طبقه‌ی به‌اصطلاح متوسط را آن‌چنان خدایی و اخلاقی به‌تصویر بکشد تا به‌یک هژمونی عمومی و تاریخی تبدیل گردد. نقش این هژمونی خدایی-اخلاقی تثبیت جاودان جامعه‌ی سرمایه‌داری ایران (در سایه بعضی دست‌کاری‌های رفرم‌گونه‌ی آمریکایی-اروپایی) تا ابد است. چراکه به‌زعم آقای برقعی و دیگر نظریه‌پردازان هم‌سو با او، جنبش سبز تجلی بارز انسانیت انسان، اخلاق، فرهنگ و آزادی در همه‌ی تاریخ بشری است؛ و این تجلی را به‌دلیل هستی‌ازلی و ابدی‌اش نمی‌توان با ابزارها و امکانات زمینی مورد سنجش و بررسی قرار داد. دقت کنیم:

الف- «... لذا چه بسیار افراد یا اقشاری از طبقه‌ی فرودست [که] امکانات اقتصادی بالاتری از اقشار طبقه‌ی متوسط داشته باشند». بدین معنی که افراد یا اقشاری از طبقه‌ی کارگر و زحمت‌کش می‌توانند از افراد و اقشار طبقه‌ی متوسط ثروتمندتر، مرفه‌تر و فی‌المثل سرمایه‌دارتر باشند! پس، مناسبات تولیدی-اجتماعی در جامعه‌ی طبقاتی و تبعات فقر یا ثروت ناشی از چنین مناسباتی-عملاً- هیچ نقشی در وضعیت طبقاتی افراد، گروه‌ها و اقشار

درونی یک طبقه ندارد. اما از آن جاکه در جامعه ی طبقاتی یک طبقه ی اجتماعی کمپوزیسیون به هم پیوسته و نسبتاً متشکلی از افراد، گروه ها و اقشاری است که از یک طرف به لحاظ مناسبات تولیدی-اجتماعی در همراستایی نسبی قرار دارند و از طرف دیگر در برابر کمپوزیسیون متضاد و مغایری از مناسبات تولیدی-اجتماعی ماهیت و هویت دارند؛ و همچنین از آن جاکه این کمپوزیسیون متضاد و مغایر هم از افراد، گروه ها و اقشار همراستا در مناسبات تولیدی-اجتماعی تشکیل می شود؛ پس، مناسبات تولیدی-اجتماعی هیچ نقشی در چگونگی وضعیت هیچ یک از طبقات اجتماعی ندارد و چگونگی و چرایی وضعیت طبقاتی افراد و گروه های اجتماعی به عامل یا عواملی برمی گردد که در نوشته ی آقای برقی حرفی از آن در میان نیست.

ب- «... لذا چه بسیاری از افراد که در طبقه ی متوسط در یک عامل بیشتر با طبقه ی فرودست هماهنگ باشد و برعکس از جمله بسیاری از فرودستان می توانند فرهنگ و آگاهی و حتی شعور مبارزاتی بسیار بالاتری از عموم اعضاء طبقه ی متوسط داشته باشند». پس، علی رغم این که مناسبات تولیدی-اجتماعی هیچ نقشی در چگونگی وضعیت طبقاتی افراد، گروه ها، اقشار و طبقات ندارد؛ «بسیاری از افراد که در طبقه ی متوسط... با طبقه ی فرودست هماهنگ» هستند و نیز «بسیاری از فرودستان می توانند فرهنگ و آگاهی و حتی شعور مبارزاتی بسیار بالاتری از عموم اعضاء طبقه ی متوسط داشته باشند». بنابراین، تنها عاملی که به عنوان شاخص طبقات می توان از آن یاد کرد، همان که نوشته ی آقای برقی نشان می دهد، «فرهنگ و آگاهی و حتی شعور مبارزاتی» است که قید «حتی» این شاخص را بدون هرگونه دلیل و توضیحی به طبقه ی متوسطی پیشکش می کند که - علی رغم وجود فراتاریخی و نامحدود به زمان یا مکانی خاص - به جز همین شاخص فاقد هرگونه دیگری از مشخصه است.

پ- «وقتی از ویژگی های مردم یک طبقه می گوئیم بدان معنی نیست که همه افراد و اقشار آن طبقه به طور مکانیکی همه این ویژگی ها را دارند بویژه که چون سخن از سه عامل در تعیین طبقه است». بنابراین، مردم یک طبقه ویژگی هایی دارند و - در واقع - با این ویژگی هاست که آدم های متفاوتی مردم طبقه ی خاصی می شوند؛ اما، این ویژگی ها شامل همه ی مردم آن طبقه نمی شود! حال سؤال این است: پرتقال فروشی را که به دلیل سرگردانی بین «سه عامل» هیچ وقت «به طور مکانیکی» یا به هر شکل دیگری پرتقال نمی فروشد را در

کجا باید جستجو کرد!؟

از شامورتی بازی های آقایان برقی و ماکس وبر در رابطه با «معیار تعیین طبقه» که بگذریم، می بایست اشارات تلگرافی و مختصری هم به مفهوم و تعریف رابطه‌ی تولید اجتماعی و نیز دوگانه‌ی واحد و لاینفک مناسبات تولید اجتماعی و مناسبات اجتماعی تولید داشته باشیم.

تفاوت بنیادی نوع انسان با دیگر انواع در این است که انسان (برخلاف انواع دیگر) تنها با ایجاد دگرگونی در محیط طبیعی خود و تبدیل این محیط طبیعی به طبیعت خویش است که می تواند موجودیت و دوام داشته باشد. همین ویژگی است که نوع انسان را به موجودی طبیعی و در عین حال اجتماعی تبدیل می کند. دیگر انواع بنا به خاصه های نوعی -زیستی خویش به محیط طبیعی خود وابسته اند و در تابعیت حصارهای نامرعی تبادلات زیستی آن به سر می برند؛ در صورتی که نوع انسان به واسطه‌ی ساختار پیچیده‌ی اندامی بیولوژیکش که لایه خاکستری مغز اوج پیچیدگی و تکامل آن را نشان می دهد، دارای این امکان و توانایی است که با ایجاد رابطه‌ی متقابل با محیط طبیعی و ایجاد دگرگونی و تغییر در آن از وابستگی و تابعیت رها شده و این محیط طبیعی محدود و حیوانی را در گسترش دائم، به طبیعت انسانی خود تبدیل نماید. بدین ترتیب است که رابطه‌ی نوع انسان با طبیعت، سازنده تولیدی و در عین حال مصرفی است؛ اما وابستگی دیگر انواع به محیط طبیعی (یا اصطلاحاً وابستگی به زنجیره‌ی خوراک) صرفاً تخریبی -مصرفی است. انسان با تولید و بازتولید طبیعت خویش، خود را نیز تولید می کند و زیست صرفاً طبیعی را به زندگی انسانی تبدیل می نماید؛ در صورتی که انواع حیوانی از قبل محیط طبیعی خود فقط زیست می کنند.

از آن جا که طبیعت انسانی (منهای این که چه گستره و وسعتی داشته باشد) در رابطه با انسان طبیعی کنشی متقابل و از سوی انسان آگاهانه را می طلبد؛ و نیز از آن جا که همین طبیعت پیوستار بدون واسطه‌ی هستی بی کران است؛ از این رو، رابطه‌ی انسان و طبیعت بدون دگرگونی، تغییر و سرانجام حرکتی از ساده به پیچیده که از تکامل این رابطه حکایت می کند، غیرقابل تصور است. به بیان دیگر، نفس تولید و رفع نیازهای انسانی -طبیعی (برخلاف ارضای نیازهای صرفاً طبیعی، غریزی و حیوانی که در محدوده‌ی بقای هر نوع خاصی ثابت است) ایجاد نیازهای تازه‌ای را پیش می نهد که آن ها نیز می بایست در بازتولید

طبیعت مرتفع گردند. اما دگرگونی و تغییر در رابطه با طبیعت ناگزیر دگرگونی در درون گروه‌های مرتبط انسانی یا سازواره‌ی ابتدایی را نیز به همراه دارد. به عبارتی می‌توان گفت که درست برخلاف ارتباط ثابت درون‌گله‌ای در مورد دیگر انواع که به دلیل ارتباط ثابت با محیط طبیعی امکان و نیز نیازی برای تحول و تغییر و تکامل ندارند، در مورد نوع انسان شکل ویژه‌ای از تناظر و تقارن بین رابطه‌ی انسان‌ها با طبیعت و رابطه‌ی انسان‌ها در درون سازواره وجود دارد.

همچنان‌که ارتباط انواع حیوانی با محیط طبیعی‌شان ثابت و حاکی از وابستگی اساساً یک‌سویه به محیط طبیعی است و ارتباطات درون‌گله‌ای نیز (در بقای یک نوع) ناگزیر بلا تغییر می‌ماند؛ وجود این ارتباط (هم در درون گله و هم نسبت به محیط طبیعی) مستقیم، بدون وساطت و غریزی-بیواژیک است. در صورتی‌که رابطه‌ی انسان با طبیعت و نیز رابطه‌ی انسان‌ها با یکدیگر از همه‌ی جهات ممکن یا متصور با واسطه، غیرمستقیم و براساس شکلی از آگاهی اجتماعی است که برقرار می‌گردد. این با واسطگی آگاهانه‌ی نوع انسان با جهان هستی خودساخته‌اش در یک دسته‌بندی تقلیل یافته نهایتاً به دو گونه‌ی درونی-مفهومی (اندیشه) و بیرونی-تولیدی (کار) رخ می‌نماید. لازم به یادآوری است که توانایی‌های هریک از انواع حیوانی مستقیماً با اندام‌های زیستی آن‌ها یکی است؛ و کنش‌ها و ارتباطات درون‌گله‌ای آن‌ها نیز مستقیماً در اندام‌های زیستی‌شان ریشه دارد؛ در صورتی‌که اندام زیستی انسان دارای این امکان و توانایی است که اندیشه و ابزار و غیره را دوباره‌سازی کرده و در جهت مقصود تازه‌ای مورد استفاده قرار دهد. به عبارت دیگر، نوع انسان دارای این امکان و توانایی است که ابزار و مفهوم و... ناکارآمد و کهنه را دور بریزد؛ اما همین دور ریختن برای دیگر انواع بدین معناست که به نوع دیگری تبدیل شوند. گرچه در اولین نگاه چنین می‌نماید که این دو رابطه‌ی باواسطه با جهان هستی ذاتاً ناهمگون و از اساس جمع‌ناپذیر و متفاوت‌اند؛ اما دقت و کنکاش عقلانی نشان می‌دهد که این دو کنش ظاهراً متفاوت در واقع- وجوه مشترک بسیاری دارند، نسبت به یکدیگر در تنفیذ متقابل‌اند و همانند دو روی یک سکه‌ی واحد از یکدیگر جدایی‌ناپذیرند. این تنفیذ متقابل چنان است که می‌توان گفت اندیشه، کار درونی شده؛ و کار، اندیشه‌ی بیرونی شده است. بنابراین، دوگانه‌ی واحد کار-اندیشه شاخص نوع انسان است و هر شکل و میزانی از تغییر و تحول در مناسبات درون سازواره‌ای یا در رابطه با طبیعت از کانال این دوگانه‌ی واحد گذر می‌کند.

به‌طور کلی، «کار عبارت از پروسه‌ای است بین انسان و طبیعت، پروسه‌ای که طی آن انسان فعالیت خویش را واسطه‌ی تبادل مواد بین خود و طبیعت قرار می‌دهد، آنرا تنظیم می‌کند و تحت نظارت می‌گیرد. وی قوای طبیعی‌ای را که در کالبد خود دارد: بازوها، پاها، سر و دست‌اش را به حرکت درمی‌آورد تا مواد طبیعی را به صورتی که برای زندگی خود او قابل استفاده باشد، تحت اختیار درآورد. درحالی‌که وی با این حرکت روی طبیعت خارج از خود تأثیر می‌کند و آنرا [به تناسب نیازهایش] دگرگون می‌سازد، در عین حال طبیعت ویژه‌ی خویش را نیز تغییر می‌دهد. وی به استعدادهایی که در نهاد این طبیعت خفته است تکامل می‌بخشد و بازی نیروهای آنرا تحت تسلط خویش درمی‌آورد». پس، «پروسه‌ی کار، شرط عمومی مبادله‌ی مواد بین انسان و طبیعت و شرط ابدی زندگی بشری است و به همین سبب مستقل از هر شکل حیات انسانی و کلیه‌ی اشکال اجتماعی آن است یا به عبارت بهتر بین کلیه‌ی اشکال اجتماعی زندگی انسان مشترک است.... هم‌چنان‌که از مزه‌ی گندم نمی‌توان حدس زد که کی آنرا کاشته، از چنین پروسه‌ای از کار نیز نمی‌توان دریافت که در چه شرایطی انجام شده است: آیا زیر تازیانه بی‌رحم نگهبان بردگان جریان یافته است یا زیر چشم نگران سرمایه‌دار...» [مارکس، کاپیتال، ترجمه‌ی اسکندری].

تبدیل محیط طبیعی به طبیعت انسانی، الزام خودبه‌خودی انکشاف و گسترش دائم محدوده‌های این طبیعت، رابطه به‌واسطه ابزار و مفهوم با جهان هستی (که همواره بیان‌گر شکلی از آگاهی اجتماعی است)، و نیز عدم ثبات یا تحرک درون‌سازواری (که گاه شتاب می‌گیرد و گاه به‌کندی می‌گراید)؛ براساس چگونگی و کیفیت رابطه با طبیعت (که در واقع همان رابطه‌ی تولیدی طبیعی جامعه در زمان معینی است) مناسبات دوگانه و در عین حال واحدی را در درون سازواری انسانی شکل می‌دهد که از یک سو تعیین‌کننده یا هویت‌بخشنده‌ی موقعیت افراد انسانی [مناسبات تولید اجتماعی] در پروسه‌ی تولید است و از دیگر سو هویت و موقعیت افراد انسانی [مناسبات اجتماعی تولید] را نسبت به یکدیگر تعیین می‌کند. بنابراین، دوگانه‌ی واحد و لاینفک مناسبات تولید اجتماعی و مناسبات اجتماعی تولید (که به‌منظور اختصار در کلام تحت عنوان مناسبات تولیدی و مناسبات اجتماعی از آن یاد می‌کنیم)، ضمن این‌که در هر زمان و مکانی بنا به چگونگی و کیفیت رابطه با طبیعت در تناظر و تنفیذ متقابل قرار دارند؛ اما همواره مُهر و نشان رابطه با طبیعت (یعنی: رابطه با تولید اجتماعی) را به‌گونه‌ای برپیشانی خود دارند. طبیعی است که دوگانه‌ی واحد مناسبات تولیدی و مناسبات اجتماعی در هر رابطه‌ی تولیدی معین و جامعه‌ی خاصی (مثلاً جامعه‌ی

برده‌داری) مهر همان جامعه و روابط تولیدی (یعنی: مهر جامعه‌ی برده‌داری) را برپیشانی دارد؛ و مناسبات تولیدی-اجتماعی [یعنی: همان دوگانه‌ی واحد مناسبات تولیدی و اجتماعی] در جامعه‌ی سوسیالیستی نیز بالتبع خاصه‌های سوسیالیستی را خصلت‌نمایی می‌کند. پس، دوگانه‌ی واحد مناسبات تولیدی-اجتماعی (به مثابه‌ی یک انتزاع عقلانی) آن گاه معنی انضمامی و قابل شناخت پیدا می‌کند که در متن یک رابطه‌ی تولیدی معین و جامعه‌ای خاص مورد بررسی و تحقیق قرار بگیرد.

از آن‌جاکه تغییر در رابطه‌ی انسان-طبیعت یا به عبارت دیگر تغییر در رابطه‌ی تولید اجتماعی یک جامعه‌ی معین خلق‌الساعه نیست و روندی از تحولات کمی-کیفی را گاه تند و جهشی و اغلب به‌تدریج-پشت سر می‌گذارد؛ از این‌رو، در بسیاری از مواقع چنین واقع می‌شود که در یک جامعه‌ی مشخص با ۳ شکل از رابطه‌ی تولیدی مواجه می‌شویم: رابطه‌ی تولیدی مسلط و عمده (که چهره‌نمای آن جامعه است)؛ بقایای رابطه‌ی تولیدی کهن و به اصطلاح غیرمجموعه‌ای و فرعی (که نشان‌گر گذشته‌ی جامعه است و به‌طور کلی سیر انحطاط را می‌پیماید)؛ و سرانجام رابطه‌ی تولیدی نوین یا اصلی (که به‌عنوان پدیده‌ای نوین و به اصطلاح سنتزی تخم‌هی روند آتی جامعه را در درون خود می‌پروراند و خبر از روابط تولیدی‌ای می‌دهد که احتمالاً در آینده مسلط خواهد شد). طبیعی است که اشکال ناپایدارتر و محدودتری از رابطه‌ی اجتماعی با طبیعت و تولید در میان مبارزه و ستیزی که این ۳ شکل عمده و اصلی و فرعی باهم دارند، شکل می‌گیرد که به‌دلیل تنوع و ناپایداری‌شان اشاره‌ی نظری به آن‌ها ممکن نیست. باید توجه داشت که عبارت روابط و مناسبات تولیدی به‌جز بیان دوگانگی‌های طبقاتی در جامعه‌ی طبقاتی، این تنوع در چگونگی رابطه‌ی اجتماعی با طبیعت و تولید را نیز (گرچه به‌طور ضمنی) بیان می‌کند.

از آن‌جاکه مقاله‌ی «پایگاه طبقاتی جنبش سبز» زمانی به‌نگارش درآمد که تصور سبزها (و نیز بسیاری از چپ‌های خرده‌بورژوازی و سبززده) این بود که کار دارودسته‌ی خامنه‌ای-احمدی‌نژاد تمام است و جامعه‌ی ایران در آستان تقسیم مجدد قدرت سیاسی-اقتصادی-اجتماعی قرار گرفته است؛ و از آن‌جاکه آقای برقی در آن زمان [نیمه‌ی اسفند سال ۱۳۸۸] با تکیه به برآوردهای شبکه‌ی ارتباطی خویش از جنبش سبز و

سروصداهای مدیای آمریکایی-اروپایی به این نتیجه رسیده بود که علاوه بر کشیدن زیرپای هر شکلی از آرمان‌گرایی، برابری طلبی و سازمان‌یابی طبقاتی و سوسیالیستی باید چپ خرده‌بورژوازی و احتمالاً سهم‌خواه از قدرت را نیز ایزوله کند؛ از این‌رو، پرده‌پوشی‌های سیاسی و اپوزیسیون‌نمایانه را کنار گذاشت تا روبه‌کارگران، زحمت‌کشان و آن‌ها که هنوز خود را مارکسیست و می‌نامیدند با صراحت و از موضع قدرت حقایق ناگفته‌ی بسیاری را در مورد ماهیت طبقاتی و اندیشگی رهبران و نظریه‌پردازان جنبش سبز به عنوان اتمام حجت بازگو کند.

بنابراین، دقت در مورد همه‌ی نکات و اتمام‌حجت‌های به‌اصطلاح تئوریک این مقاله (که در واقع مانیفست طیف میانی و کثیرترین نیروی جنبش سبزهاست) ضمن این‌که از اهمیت عمومی بسیار زیادی برخوردار است، گام مثبت و مؤثری نیز در شناخت فلسفه‌ی سیاسی یکی از جناح‌بندی‌های طبقه‌ی سرمایه‌دار در ایران است. به‌باور من بدون تجزیه و تحلیل این فلسفه‌ی سیاسی، شناخت روند مبارزه‌ی طبقاتی در ایران به‌امر بسیار بغرنجی تبدیل می‌شود. از این‌رو، به‌جای اختصار بیش‌تر در حجم نوشته، آن را به‌چند بخش تقسیم می‌کنم که ضمن بررسی همه‌ی نکات نهفته در آن، بیش از حد هم طولانی و خسته‌کننده نشود.

به‌هرروی، بخش بعدی این نوشته با عناوینی مانند آرمان‌گرایان و عینک ایدئولوژی، طبقه‌ی متوسط به‌بیان رابطه با تولید اجتماعی، آزادی‌خواهی و طبقه‌ی متوسط، خرده‌بورژازی و مذهب و غیره ادامه خواهد یافت.

پانوشته‌ها:

[۱] «جایگاه جنبش کارگری از نگاه تئوریسین‌های جنبش پسانتخاباتی - قسمت اول».

[۲] <http://drborghei.blogfa.com>

[3] <http://www.feministschool.com/spip.php?article2013>

[4] با همه‌ی این احوال فرق امثال آقای برقی با چپ‌های سبز زده و خرده‌بورژواهای کمونیست‌نمایی که جنبش سبز را یک بار دیگر با عنوان جنبش مردمی و مانند آن

رنگ‌آمیزی می‌کنند تا در همین مختصات و دستگاه موجود جای امثال موسوی‌ها را بگیرند، در این است که برقی به واسطه‌ی گستاخی‌اش و تصور این که در آستانه‌ی قدرت قرار داشت [برخلاف کمونیست‌نماهایی که در حاشیه تبادلات اجتماعی کشورهای اروپایی و آمریکایی قرار دارند]، به این واقعیت اعتراف می‌کرد که جنبش سبز^۰ نه تنها جنبش «فروستان اسیر فقر» نیست و کارگران و زحمت‌کش حضوری مؤثر در آن ندارند، بلکه این جنبش در دستیابی‌اش به قدرت تمام‌عیار سیاسی قبل از چیز محمداً زنجیرهای بردگی کار مزدبری را سفت‌تر از پیش به پای «فروستان اسیر فقر» می‌بندد تا زمینه‌ی رهایی به‌سبک یک بورژوازی عقب‌مانده را فراهم کرده باشد.

۲۱ سپتامبر ۲۰۱۰ (۳۰ شهریور ۸۹) عباس فرد - لاهه

برگرفته از گاهنامه‌ی امید



www.hafteh.de



<http://www.hafteh.de/?p=1208>

1



<http://goo.gl/ffgS>



گاهنامه

مجله هفته

گاهنامه مجله هفته

شما کمونیست ها و چپ های انقلابی می توانید ما را با ارسال مقالات و مطالب خود یاری رسانید. لطفا توجه داشته باشید که مطالب خود را فقط به فرم فایل دوک (MS-Word (DOC ارسال فرمائید، از انتشار، مطالب به فرم های دیگر به دلایل فنی معذوریم. "مجله هفته" به هیچ حزب و سازمان تعلق ندارد، اما بی طرف نیست. مسئولیت هر مطلب منتشر شده با نویسنده آن می باشد! و "مجله هفته" هیچ نوع مسئولیت در برابرانتشار آن به عهده نمی گیرد "مجله هفته" در انتخاب و انتشار مطالب ارسالی کاملا آزاد می باشد. توضیحاتی برای استفاده از مطالب مندرج در مجله هفته. هدف ما از انتشار این مطالب گام کوچکی در جهت آگاهی و روشنگری سوسیالیستی است از این جهت انتشار تمام مطالب منتشر شده در هفته چه با ذکر منبع و چه بدون ذکر آن کاملا آزاد می باشد. اما از آنجا که بسیاری از مطالب مجله هفته از منابع دیگری است لطفا به ذکر منابع اصلی توجه داشته باشید

آدرس پست الکترونیک مجله هفته

hafteh7@yahoo.de

www.hafteh.de